

درسهایی برای

خوش‌رستین در زندگی زنانشویی

اثر

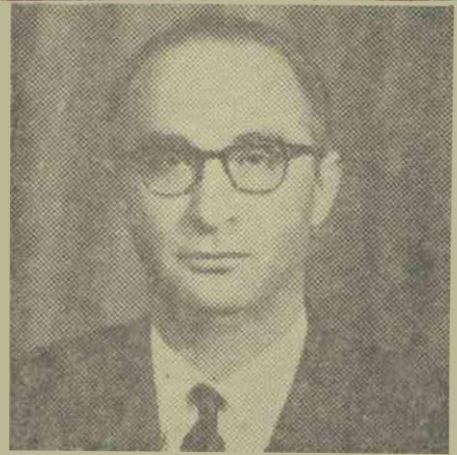
آندره مورو

ترجمه

حسینعلی هروی



بنگاه ترجمه و نشر کتاب



حسینعلی هروی در سال ۱۲۹۷ خورشیدی در شهر گرگان تولد یافت. تحصیلات ابتدائی خود را در گرگان و تحصیلات دبیرستانی را در تهران بپایان رساند و برای ادامه تحصیل وارد دانشسرای عالی گشت و در سال ۱۳۲۲ باخذ درجه لیسانس در رشته زبان‌های خارجی نایل آمد. مدتی دبیر دبیرستان بود و سپس در سال ۱۳۳۴ بکشور فرانسه رفت و در دانشگاه پاریس درباره فرهنگ و ادبیات فرانسوی به تحصیل و مطالعه پرداخت، مدتی در دانشسرای عالی به تدریس زبان فرانسه مشغول بود و چندی در دانشکده الهیات و مؤسسه زبانهای خارجی دانشکده ادبیات به تدریس ادبیات فرانسه پرداخت. آقای هروی با ترجمه کتاب «فرهنگ البسه مسلمانان» برنده جایزه بهترین ترجمه در سال ۱۳۴۶ گردید.



افغانستان

محمد رضا شاه پهلوی

مجله
فرهنگ
و ادب
شماره ۱۰۰



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

هیئت مدیره :

مهندس جعفر شریف امامی

محمد حجازی، ابراهیم خواجه نوری، محمد سعیدی، دکتر احسان یارشاطر

بازرس : ادوارد ژوزف

انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۱۹۷



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

ازین کتاب دو هزار نسخه روی کاغذ اعلی
در چاپخانه وزارت اقتصاد بطبع رسید .
حق چاپ مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است

Copyright 1965

درسهایی برای

خوش زیستن در زندگی زنانشوئی

از

آندره موروا

ترجمه

حسینعلی هروی



کتاب ترجمه و نشر کاخ

تهران ۱۳۴۳

فهرست مطالب

۹	مقدمه مترجم
۱۲	یادداشت مؤلف
۱۵	درس اول : عشق و موفقیت
۲۹	درس دوم : مسافرت ماه عسل
۴۱	درس سوم : ماه عسل یا ماه حنظل
۵۴	درس چهارم : ازدواج و دوستان
۷۱	درس پنجم : برخوردهای کوچک
۸۵	درس ششم : سلیقه‌ها و رنگها
۹۸	درس هفتم : رفتارهای پسندیده
۱۱۵	درس هشتم : بعد از ده سال
۱۲۹	درس نهم : طوفانهای وحشتناک
۱۴۳	درس دهم : دلربائی مرد فریبکار
۱۶۳	درس یازدهم : فاجعه
۱۷۶	درس دوازدهم : جشن نقره‌ای

یادداشت مترجم

بعد از دکارت با استواری و نفوذ فلسفه اصالت عقل ، آن پویائی که در سرشت جامعه انسانی است با آگاهی ها و ساخته های علم قطعی و تجربی مجهز شد ، برگردونه تکنیک سوارگشت و آغاز به تاختن نمود . تکنیک را به گاو يك چشم مانند کرده اند ، متحرکی که تنها يك جانب رامی بیند . دانش تجربی قوانین تجربی را کشف می کند و ابزار تازه می سازد ، اطلاعات نوین در اختیار فرهنگ انسانی قرار می دهد ؛ از این طریق پیوسته چشم اندازهای جدید در برابر دید آدمی می گشاید . و از همین طریق براندیشه و روابط انسانی اثر می گذارد . اما آنچه در جهت چشم نایبای او قرار گرفته همین اخلاق و روابط انسانی است .

در اوایل قرن هجدهم بسیاری از دانشمندان گمان داشتند که گسترش علم و صنعت لزوما اصلاح اخلاق و بهبود روابط انسانی را نیز به همراه خواهد آورد . اما هوشمندانی مثل روسونه تنها این ملازمه را نفی کردند ، بلکه نشانه هایی از آثار زیان بخش آن را

دیدند و بر آن انگشت نهادند . تا قرن‌ماکه والری از دورنمای يك جامعه حیوانی سخن گفت . و تا امروز که اگر روابط انسان و جامعه‌های پیشرفته صنعتی بر اصول مناسبی مستقر نگردد ، بیم آن است که غول تکنیک مدنیت به زر و زیور آراسته رادر کام میلیون مگاتنی خویش فروکشد .

دور رفتیم ! به اطراف خود نگاه کنیم ، عصر ما نوساز و سنت شکن است . فرهنگ صنعتی سنت‌های بازمانده از دوران- های شبانی و کشاورزی و اشرافی را یکی پس از دیگری درهم می‌شکند . پایین‌ترین قشرهای جامعه پوچی معتقدات گذشته خود را کشف می‌کند و آنها را از دست می‌دهند .

همین جاست که خلاّ اخلاقی به وجود می‌آید . جامعه‌ای که نتواند خلاّ را پر کند ، روابط تازه و مناسبی به جای کهنه‌ها قرار ندهد از عدم تعادل رنج خواهد برد . باید گفت از لحاظ روحی بیمار است .

بر رهبران اجتماعی است که پیوسته متوجه اعتدال مزاج جامعه باشند ؛ برای زندگی نوین روابط انسانی تازه پیدا کنند . آندره موروا در کتاب حاضر اشارات ظریفی به روابط تازه انسانی دارد . نکته‌های باریکی را که در کشور او سبب دشواری زندگی زناشوئی گردید بایانی سهل و شیرین شکافته است . جالب و شگفت‌آور است که بسیاری از این دشواری‌ها همان است که در کشور ما نیز وجود دارد ، گویی از اختلاف سرشت زن و مرد است نه محصول محیط خاص . اما تا نیم قرن گذشته که قواعد

زندگی ما دنباله سنتهای دیرین بود ، مسئله حاد مورد ابتلاء اجتماع ازدواج و روابط زندگی زناشوئی نبود ، قدرت يك جانبه مرد مسائل را به نفع خود حل می کرد .

اما به جرات می توان گفت که در اجتماع غرب زده کنونی ما همزیستی مسالمت آمیز زن و مرد در زیر يك سقف مشکل ترین مسئله اجتماعی را بوجود آورده است . زندگی های زناشوئی توأم با مبارزه بی امان از يك سو اعصاب زنان و مردان را کوفته کرده و از سوی دیگر نونهالان معصومی را که ناگزیر بهترین ساعات عمر خود را در محیط وحشت ، زیر يك سقف لرزان می گذرانند دلشکسته ساخته است . جدائی ها که سرچشمه فساد و فلاکتند همه صحنه هایی است که روزانه از برابر چشم ما می گذرد و جای تردید باقی نمی گذارد که مسئله دشوار اجتماع کنونی ما موضوع زناشوئی و تشکیل خانواده سعادتمند است .

خانواده که اساس آن بر رفق و مدارای زن و مرد بنا شده نخستین واحد جمعیت و خشت بنای هر جامعه است . سازمان اجتماع از هر رژیمی ناگزیر از این واحدهای كوچك تشكيل می گردد . اگر این واحدها از درون درهم ریخته و نااستوار باشند چگونه می توان از مجموع آنها واحد بزرگ اجتماعی استوار و سعادتمند بوجود آورد ؟

مبارزه با این بلای اجتماعی آسان نیست در هر مورد به صورت دیگری ظاهر می شود . اولین جمله از کتاب آناکارنینای تولستوی این است : « زندگی خانواده های خوشبخت به هم

شبهات دارد ، اما خانواده‌های پریشان روزگار هر کدام به نوعی از بدبختی دچارند . ناسازگاری زنان و شوهران نه همان نسل کنونی را تباه ساخته ، بلکه تأثیر خود را روی نسل آینده نیز اعمال می‌نماید .

اطفالی که در محیط آشفته و خالی از صمیمیت يك خانواده بزرگ می‌شوند و به ناچار شاهد نزاع و پرخاش روزانه عزیزان خود هستند پیوسته جراحاتی در زوایای قلب خود دارند که در بزرگی مبدل به عقده روانی شده مثل موریانه روحشان را می‌جود و آنان را به سوی انحرافات و کینه‌جوئی‌ها می‌کشاند .

علت اصلی اختلالات زندگی خانوادگی را در کجا باید جست ؟ در از بین رفتن احساسات عاشقانه ؟ در کمبودها و رقابت‌های زندگی مادی ؟ یا در نقصان علم و ادب افراد ؟ متأسفانه باید گفت که هیچکدام شرط اساسی نیست . زوج جوان درس خوانده و ثروتمندی را می‌شناسم که بعد از چند سال بیقراری برای رسیدن به بهشت موعود ، سرانجام موفق به ازدواج شدند ، اما هنوز دوسه ماهی از عروسی نگذشته هر دو از بهشت خود ساخته فراری شده‌اند و دائماً تکرار می‌کنند که این مدت را در يك دوزخ پرتحمل زیسته‌اند . آنها با وجود عشق و فراهم بودن تمام وسایل زندگی ، نتوانسته‌اند آشیانه گرمی بسازند ، زیرا از قواعدی که در عصر ما باید در زندگی مشترك رعایت گردد یعنی از روابط انسانی در شکل تازه آن بی‌اطلاع بودند . نظیر این واقعه در اجتماع ما بسیار است .

من وقتی درس زناشوئی آندره موروا را خواندم ، احساس کردم که بوسیله آن گوشه‌هایی از زندگی خانوادگی از تاریکی بیرون می‌آید و آنچه تاکنون در محیط خانواده ندیده یا با نظر بی‌اعتنائی بدان نگریسته بودم ، با ارزش بیشتری جلوه‌گر می‌شود . دریغم آمد هموطنان عزیز از این کتاب بی‌بهره بمانند ، بویژه که سبک نگارش کتاب تازه و دلپذیر است .

یقین دارم دختران و پسران نوجوانی که در آستانه پانهادن به زندگی زناشوئی هستند همسران جوانی که با وجود زحمت شبانه‌روزی و فراهم آوردن وسایل زندگی هنوز شیرینی زندگی خانوادگی را نچشیده‌اند ، یا آنانکه رشته را گسیخته و بازی زناشویی را باخته‌اند حتی زنان و مردان سپیدمویی که از پیراه به منزل پیری رسیده‌اند ، از خواندن این کتاب بهره‌ها خواهند گرفت .

حسینعلی هروی

خردادماه ۱۳۳۸

یادداشت مؤلف

کتابی که اکنون بنظر خوانندگان ارجمند میرسد، نه یک رمان است و نه یک کمدی، متنی است که بعنوان نمایش نامه رادیوئی، بخواهش رادیو فرانسه نوشته شده است و بهترین هنرمندان رادیو مثل: « ماری دآ »^۱ « ماری دایم »^۲ و « فرانسوا پریه »^۳ آنرا اجرا کرده اند. سابقه این کار که اصلا مبنی بر شوخی بوده، چنین است که وقتی من برای یکی از فعالین رادیو نقل میکردم که در بعضی از دانشگاههای آمریکا « استادان روابط زناشوئی » وجود دارند؛ آنها مدعی هستند که بدانشجویان پسر و دختر هنر خوشبخت زیستن در زندگی زناشوئی را می آموزند و بعضی ازین استادان صحنه هایی از زندگی زناشوئی را توسط دانشجویان خود به اجرا می گذارند. این سبک کار مورد پسند آقای پیرویه واقع شد و بن پیشنهاد کرد که سرگذشت یک زوج را بدو صورت نقل کنم، یکی بصورت صحیح آن، یعنی آنطور که باید باشد، و یکی

بصورت ناپسندیده ، یعنی آنطور که نباید باشد. من نیز کار خود را به همین سبک بشیوه شوخی دور از هرگونه خشونت و تلخی پندآموزی انجام دادم . موزیک شاد آقای پیرفیلیپ که با اجرای نمایشنامه همراه بود ، آن را دلپذیرتر کرد . حداکثر انتظارم آن بود که نمایشنامه موجب انبساط خاطر بوده متضمن راهنمائی‌های مختصری نیز در زندگی زناشویی باشد . اما چنان قبول عامه یافت که باید بگویم هیچ کدام از کتابهای من باندازه این کارتند ، نامه تحسین آمیز بسویم روان ساخته بود . رادیوهای ده کشور بزرگ از جمله انگلیس ، اسپانیا ، ایتالیا ، آلمان ، سوئیس و آمریکا آن را ترجمه و اجرا کردند . روزنامه‌ها و مجلات آنها تقاضای ترجمه آن را کردند و سرانجام دوستم آقای «فرانسیس آمبری»^۱ از من خواست که کتاب کوچکی از آن پردازم . من نیز با افزودن صحنه‌های تازه ، آن را تکمیل کردم . مع ذلك مردد بودم که آیا طبع و انتشار يك نوشته فوری ، که اصولاً برای محاوره تنظیم شده ، صحیح است ؟ دوستم جواب داد : در صورتیکه خواننده بداند که با يك اثر تند وفوری سروکار دارد ، چه عیبی دارد ؟ به استدلال او تسلیم شدم .

رادیو و سینما مظاهر هنری تازه‌ای هستند که با وجود آنکه اسیر شرایط فنی مخصوص بخود میباشند ، قدرت عظیم و پرارزشی در نشر آثار هنری دارند . يك نویسنده هرگز نباید از استفاده از این وسایل غفلت ورزد . زیرا اگر نویسنده‌ای بتواند

سبک کار خود را با شرایط مخصوص آنها وفق دهد ، وسیله ای در اختیار او قرار میگیرد که با آسانی میتواند افکار خود را به توده مردم منتقل سازد . هیچ وسیله دیگر چنین قدرت اشاعه را ندارد . خوشبختانه در کشور ما مردان مبرز و درکار نویسندگی رادیو هستند ، مانیز باید شانس خود را در کنار آنها بیازمائیم .

از خوانندگان و نقادان خواهش دارم این اثر را که بطور آزمایش برشته تحریر درآمده بچشم عفو بنگرند .

آندره مورا

درس اول

عشق و موفقیت

استاد - خوب خانمها و آقایان خواهش میکنم اجازه
بفرمائید شروع کنیم .

شاید بنظر شما قدری عجیب باشد که در این دانشگاه
کرسی درس روابط زناشوئی وجود دارد ، یعنی شما تصور کنید که
زندگی خود این مسائل را بشما می آموزد . درست ، اما اشکال
در اینست که زندگی مسائل را خیلی بکندی یاد میدهد و بعلاوه
بدست آوردن این تجارب در زندگی برای آدم بسیارگران تمام
میشود . پس چرا حالا که فرصت داریم از حاصل تجربیات دیگران
استفاده نکنیم ؟

در اولین درس مقدمات يك ازدواج را مطالعه میکنیم که
عبارتست از آشنائی پسر و دختر و موفقیت در بستن يك پیمان
ازدواج . البته این موفقیت در ظاهر نصیب مرد میشود که دختر

مورد نظر خود را پیدا میکند ، اما در واقع این دختر است که از طریق يك دوستی یا عشق تصمیم قطعی خود را برای ازدواج بمرحله اجرا میگذارد . گرچه همیشه رسم بر این بوده که زن در انتظار پیشنهاد مرد بماند ، اما این انتظار هرگز يك انتظار ساده نیست . « زن منتظر مرد است ، ولی بهمان صورت که عنکبوت منتظر مگس میماند »^۱.

معذرت میخواهم خانمها ، منظورم ملامت و سرزنش نیست . زن کاملاً حق دارد که مرد را در دام ازدواج بکشد . برای اینکه فقط ازدواج است که میتواند يك زندگی شیرین برای زن و مرد تأمین کند . بعضی از مردان با آزادی خود خیلی دلبستگی دارند ، از زناشوئی فرار میکنند و با سماجت از آزادی خود دفاع مینمایند . اینجا وظیفه زن دشوار میشود و ناچار باید مانورهای ماهرانه ای بکند . در این موارد کلید موفقیت ، رخنه کردن در غرور مرد است . مردان بطور کلی دارای يك نوع غرور هستند که میشود گفت بحد خودخواهی و خودنمایی میرسد . « ژرودو » در آپولون مارساک نشان میدهد که مرد هر قدر زشت باشد وقتی زنی از زیبایی او تعریف کند فوراً باور میکند .

در درس امروز من میخواهم این مطلب را بشما نشان بدهم که بهترین راه برای تبدیل يك دوستی به زناشوئی اینست که زن خود را نسبت بشغل مرد علاقه مند نشان دهد .

قهرمانان ما عبارتند از يك دختر بنام « ماریز » که بیست

سال دارد و يك مردم بنام «فیلیپ» که مهندس ۲۷ ساله ایست . آنها تعطیلات خود را در کنار دریا میگذرانند و حالا روی شنهای ساحلی کنار هم دراز کشیده اند .

(صدای امواج و سروصدای مردم در کنار دریا)

فیلیپ - ماریز راستی تو دختر عجیبی هستی ! دیروز چه خوب به من اجازه میدادی که نزدیک تو دراز بکشم ، اما امروز سرکش و گریزپا شده ای !

ماریز - عجب تو هستی فیلیپ ، حالا پا نزده روز است که کنار دریا با هم هستیم . همه اش نگاه میکنی و آه میکشی . يك وقت میخواهی حرفی بزنی ، ولی کلمه ای از دهانت خارج نمیشود .

فیلیپ - آخر چه بگویم دختر ، من خیلی اهل حرف و نطق و این چیزها نیستم .

ماریز - پس فیلیپ ما با هم خیلی اختلاف سلیقه داریم . برای اینکه من برعکس احتیاج بحرف زدن و حرف شنیدن دارم . دلم میخواهد تو هم حرف بزنی . لااقل یکبار اظهار کنی که مرا دوست داری . تو فقط بلدی ژستهای عاشقانه بگیری ، بدون اینکه يك کلمه از عشق صحبت کنی . نمیدانم چرا ؟

فیلیپ - راستش را بخواهی برای اینکه درست این حرفها را نمیدانم . جملات عاشقانه را درست نمیتوانم بیان کنم . اولاً يك قدری این جمله ها بنظم مبتذل می آید . ثانیاً درست مفهوم عشق را نمیدانم . واقعاً عشق یعنی چه ؟ ماریز ! بنظر من تو خیلی قشنگی . خیلی خوش تناسبی . بین تمام دخترانی که در این پلاژ

هستند دلم میخواهد فقط پیش تو باشم. دلم میخواهد دائماً بتو نگاه کنم. من يك آدم فنی هستم ، ادیب که نیستم جمله پردازی کنم . فقط میتوانم آنچه را که احساس میکنم بی شائبه بیان کنم حالا دیگر نمیدانم همین را عشق میگویند ؟

ماریز - واقعاً خنده دار است این عشق نیست ولی شاید راهی باشد که بعشق منتهی بشود ، اما تو مدام بمن نگاه میکنی . درست است که شما مهندس هستید ، اما دلم نمیخواهد که بصورت يك ماشین بمن نگاه کنید. فیلیپ ! من احساسات دارم ، آرزوهایی دارم که دلم میخواهد تو متوجه آنها هم باشی ، بعد هم من دلم نمیخواهد که چون امشب مهتاب خوبی است ، چون ستاره ها در آسمان چشمك میزنند ، چون فصل تابستان است و کنار دریا صفا دارد ، چون جنابعالی يك جوان بیست و پنج ساله هستید کنار من بنشینید ، رفع تنهائی بکنید و مرا ببوسید .

فیلیپ - (محکم و صریح) ۲۷ ساله . پس دلت میخواهد چطور تو را ببوسم ؟

ماریز - وقتی حرف دلدیری میزنم ، وقتی احساس مشترکی بما دست میدهد ، وقتی هردو باتفاق منظره ای را تحسین میکنیم ، از شعر یا آهنگی لذت میبریم . بعضی اوقات از حرفهای تو خیلی خوشم می آید ؛ در آن لحظات دلم میخواست تو را ببوسم .

فیلیپ - (یکمرتبه دقیق شده) مثلاً چه وقتهایی ؟

ماریز - مثلاً وقتی با آن حرارت مخصوص از شغلت

حرف میزنم ، از نقشه‌های صحبت میکنی . بخاطر دارم يك روز وقتی پدرم داشت از فقر کشورمان صحبت میکرد تو با چه جملات قشنگ و صریحی تمام منابع ثروت کشور را نشان دادی ، راستی حظ کردم ! چه نقشه‌های جامعی پیشنهاد کردی ؟ درباره جنگلها چه خوب گفتی (معادن زنده زغال) خیلی عالی بود . راستش را بخواهی من همه صحبت‌های تو را نفهمیدم ، چون يك قدری جنبه دقیق علمی داشت ، اما از طرز بیان و استدلالهای محکمت خوشم آمد .

فیلیپ - (با جنب و جوش و غرور) آخر من درباره ئیدرو- کاربونهاى طبیعى مطالعات وسیعی دارم . راستی شما خوشتان آمد ؟ ماریز من خودم فکر میکردم . آنطور که ساکت بودی و گوش میدادی فهمیدم که بدت نیامده ، اما باز فکر میکردم که شاید پیش خودت خیال کنی من از آن دسته مردانی هستم که میخواهند معلومات خودشان را برخ آدم بکشند ، ولی خیلی خوشحالم که مطالب را خوب درك میکنی .

ماریز - اتفاقاً من دوست دارم مردان کارهای خودش حرف بزنند . آنچه بنظر من در شما خیلی قابل تحسین است اینست که شما معلوماتتان وسیع است و هم خیلی خوب تشریح میکنید . وقتی پدرم با برادرم درباره موضوعات علمی یا سیاسی بحث میکنند ، من يك دقیقه نمیتوانم گوش کنم . اما وقتی تو صحبت میکنی ، مثل اینکه احساس میکنم معلوماتم زیاد میشود . طوری تحت تأثیر واقع میشوم که نمیدانم ، مثل اینکه از خود بیخود میشوم .

حال مخصوصی پیدا میکنم ، درست مثل وقتی که با هم توی دریا شنا میکنیم . وقتی امواج کوه پیکر کف کرده و پرجوش و خروش بطرف من می آید ، اگر تنها باشم خیلی متوحش میشوم ، اما وقتی تو هستی همینقدر که دستت را روی شانه من میگذاری نه تنها ترسم میریزد ، بلکه يك حال خوشی احساس میکنم . مخصوصاً وقتی موج هردوی ما را بلند میکند نمیدانی چه حالی

فیلیپ - راستش در اینطور مواقع خیلی بمن متکی نباش ، برای اینکه منم خودم وقتی پهلوی تو هستم ، خیلی حال خود را نمی فهمم . امروز کم مانده بود روی امواج بکلی از حال بروم . نمیدانی چقدر مسرور بودم .

ماریز - حیرت زده شده اما بروی خود نمی آورد (فیلیپ-فیلیپ جسور! فیلیپ نازنین! می بینی که وقتی سر حال هستی چه خوب زبانی داری! حرفهای دلچسبی میزنی . خوب حالا کمی از خودت برایم صحبت کن . نمیخواهم خیلی حرفهای جدی بزنیم . دلم میخواست قدری از زندگی تو اطلاع داشته باشم ؛ از کودکی ، از دوران تحصیل ، از دوستان ، از افکار و آرزوهایت ، از نقشه ها و جاه طلبیهای آیندهات ، از ذوق و سلیقهات از این چیزها برایم صحبت کن . بگو بینم بعد از این تعطیلات میخواهی چکار کنی ؟ دستت را از لای شنا بمن بده و برایم حرف بزن .

فیلیپ - در نظر دارم در سرویس مطالعات بانک صنعتی شروع بکار کنم . این کار برای من بسیار خوب است ، برای اینکه با همه رشته های مختلف کار آشنا میشوم .

ماریز - ترا به مأموریت خارج میفرستند ؟
 فیلیپ - قرار است یکسال دیگر مرا بآمریکا بفرستند که
 در رشته برق و مکانیک ، مطالعاتم را ادامه بدهم .

ماریز - برق و مکانیک ؟ خیلی خوب است . فیلیپ چه
 شانس داری که بآمریکا میروی ! من آمریکا را از روی فیلمهای
 سینما طوری می شناسم که گمان میکنم اگر وارد نیویورک بشوم
 همه جا را بلد باشم . چقدر دلم میخواست آن مغازه های بزرگ را
 که « دراگ استور »^۱ میگویند ببینم . توی این مغازه ها دوا و
 بستنی و ساندویچ همه را يك جا میفروشدند . آن آسمان خراشهای
 عظیم ، باربرهای سیاهپوست که عینك میزنند ، لوکوموتیوهایی
 که مثل ماده گاوهای سویس ، زنگوله بگردنشان آویزان است ،
 غولهایی که با لباسهای روشن و کلاه کتابی رانندگی لوکوموتیوها
 را بعهده دارند ، محله « هارلم چارلستون » همه اش ، هر کدام
 يك حالی دارد ...

فیلیپ - (با حرارت) خوب ماریز . با من بیا .
 ماریز - به ، مگر ممکن است پدر و مادرم اجازه بدهند
 همراه جوانی که شوهرم نیست مسافرت کنم .
 (چند ثانیه سکوت)

استاد - افسوس ، ماهی بقلاب نوك نزد . ولی ملاحظه
 میفرمایید که حریف به زودی مایوس نمیشود . دوباره قلاب را
 می اندازد ...

ماریز - خوب فیلیپ بازهم از مسافرتت بگو .
 فیلیپ - بعد باید يك دوری در آمریکای جنوبی بزنم .
 به پرو ، شیلی ، آرژانتین ، کولومبیا و برزیل سری بزنم .
 ماریز - خیلی بتو خوش میگذرد، نه؟ فیلیپ در آمریکای
 جنوبی خانه‌های قدیم پرتقالیها را می‌بینی ، بازندهای بسیار دلربای
 آنجا رومبا میرقصی . زنهای عجیبی هستند ، تمام روز از
 عشق‌بازیهایشان حرف میزنند .

فیلیپ - نه جانم من عوض خرابه‌های باستانی باید از
 معادن آنجا دیدن کنم و بیش از آنچه زن جوان و دلربا به بینم ،
 باید مهندس و تکنیسین به بینم . خیلی گرفتاری دارم ، یعنی
 گرفتاری شخصی من نیست ، کارمملکت است . مأموریتم خیلی
 حساس است . باید روش‌های صنعتی کشور خودمان را به آنها یاد
 بدهم . آخر آنها خیلی بملکت ما علاقه دارند . ولی خواهش
 میکنم باکسی از این موضوع صحبت نکنی ، برای اینکه هنوز
 جنبه محرمانه دارد درنظر دارم برای دسته‌ای که تحت نظر من
 مسافرت میکنند ساختمان يك بندر را قبول کنم .

ماریز - (با حرارت) ساختمان يك بندر؟ چقدر دلم میخواست
 راجع باین موضوع با من صحبت کنی . چطور بدون اینکه باین
 ممالک رفته باشی آنها را باین خوبی میشناسی ؟

فیلیپ - (ساده و محکم) نمیدانم . من همیشه جغرافیا را
 دوست داشتم . یکی جغرافیا یکی ریاضیات من خیلی قوی بود .
 در امتحان دیپلم از هر دو نمره بسیار خوب گرفتم . من خوشم

نمی‌آید از خودم تعریف کنم ، ولی باور کن کمتر کسی این اندازه ...
 ماریز - کمتر چیست ؟ بی‌ظنیر ! راستی من حق داشتم
 بیدرم گفتم که تو يك آدم فوق‌العاده‌ای هستی .

فیلیپ - راستی تو بیدرت چنین چیزی گفتی ؟ خوب
 خوب چه خوشمزه . اتفاقاً منم همین امروز بمادرم نوشتم که
 برای اولین بار در عمرم در پلاژ با دختری برخورد کرده‌ام که در
 عین زیبایی خیلی هم با هوش و فهمیده است . راستش من خیلی
 مورد توجه دخترها نیستم . چون يك قدری جدی و خشن هستم .
 ماریز - اما بنظر من فیلیپ تمام جذابیت تو در همین
 است . من هم همینطور هستم . وقتی در رشته فلسفه بودم دوتا
 دوست دختر داشتم : یکی باسم « برت » و یکی « کارین » هر دو
 بمن میگفتند : « تو چرا درس میخوانی ؟ ایده‌آلیسم و ماتریالیسم
 بچه‌درد تو میخورد ؟ وقتی دختری مثل تو خوشگل باشد ، دیگر
 کار تمام است . مردها چیز دیگری از او نمیخواهند . » اما شاید
 من بخاطر مردها نخواهم زندگی کنم . من به شخصیت خودم هم
 اهمیت میدهم .

فیلیپ - (باحالی که معلوم است تحت تأثیر حرفهای ماریز
 واقع شده ، ضمناً ماریز بقدری به فیلیپ تردید شده که موهای سرخ فیلیپ
 بیدش میخورد) .

شما رشته فلسفه را گذرانیده‌اید ؟

ماریز - البته ، حالا هم میخواهم آنرا ادامه دهم .
 میخواهم یکی دوتا شهادتنامه دیگر هم بگیرم .

فیلیپ - (با صراحت و محکم) نه

ماریز - چرا نه ؟ پدر و مادرم کاملاً موافقند .

فیلیپ - (با لحن محکم و آمرانه) نه ، شما شهادتنامه های دیگری نمیگیرید .

ماریز - فیلیپ مگر دیوانه شده ای ! برای چه ؟

فیلیپ - مدارج دیگری را نمیگذرانید برای اینکه باید شوهر کنید .

ماریز - هنوز که حرفش نیست . این شوهر چه کسی است ؟

فیلیپ - (با لحن قاطع و صریح) من .



استاد - ملاحظه فرمودید که چگونه در دومین بار

شکارچی موفق شد قلاب را بحلق ماهی بیندازد .

پس دخترها باید متوجه باشند اگر هدفشان ازدواج با مردی است ، باید وقتی که مرد درباره کارهای فنی خود صحبت میکند یا حتی از شخص خودش حرف میزند ، درست دقت و توجه کنند . حالا این گوش دادن خواه از روی علاقه باشد ، خواه از روی مصلحت . ثابت شده است که موفقیت نصیب کسانی است که بتوانند چند لحظه ناراحتی را (چه زن و چه مرد) با چهره گشاده تحمل کنند .

البته من توصیه نمیکنم که درباره همه مردان این روش را مراعات کنید ، ولی اگر مردی را دوست دارید باید خود را نسبت بامور مورد علاقه او ، علاقه مند نشان دهید . در درسهای بعد

بشما نشان میدهم که چگونه بعد از ازدواج در شوهرتان نفوذ کرده رفتارش را عوض کنید و سلیقه‌های خودتان را با او بشناسانید. اما لازم بتذکر نیست که صحنه‌ای را که شما نشان دادم، باید با اوضاع و احوال زندگی و به تناسب محیط، تغییر کند. اگر مثلاً بجای مهندس در برابر شما يك رجل اجتماعی قرار گرفته باو میگوئید: «چطور! شما در انجمن شهر هفته‌ها رأی داشتید؟ به به مثل اینکه موقعیت اجتماعی شما خیلی خوب است.» اگر مرد مورد نظر شما کارکشاورزی دارد، از خرمن کوب جدید پنبه و ذرت تخم امریکائیش تعریف کنید. اگر شیرینی فروش است با دلسوزی بگویید: «راستی چقدر مشکل است آدم در آن خیابان شلوغ مغازه داشته باشد» او بشما جواب میدهد: «راست است واقعاً کله آدم گیج میشود» و از شما راضی خواهد شد. (صدای زنگ) وقت تمام است، انشالله دفعه آینده از مسافرت ماه عسل صحبت میکنم. حالا خواهش میکنم آرام بفرمائید تفریح کنید (شاگردها خارج میشوند)

يك دختر - (محبوبانه) جناب استاد.

استاد - (با ملاحظه) بله خانم. راستی شما چرا نرفتید

زنگ تفریح يك چای بخورید؟

دختر - میخوام تنها بمانم و از شما سؤال بکنم.

اسم من «ماری لور»^۱ است. نمیدانم شما بخاطر دارید من سال گذشته در دوره درسهای تابستانی شما شرکت کردم؟

استاد - البته خوب بخاطر دارم . صورت شما طوری نیست که آدم یکبار ببیند و فراموش کند .

ماری لور - استاد ! من فقط برای خاطر درسهای شما در این دانشکده نامنویسی کرده‌ام . پدر و مادرم میخواستند مرا به شهرستانها بفرستند ، اما من بمحض اینکه فهمیدم شما اینجا تدریس میکنید ، تصمیم گرفتم بیایم پیش شما . آنقدر اصرار کردم تا موفق شدم .

استاد - واقعاً بنده را خجالت میدهید . راستی درسهای من بنظر شما جالب است ؟

ماری لور - من که شیفته درسهای شما هستم . استاد ، واقعاً عالیست ! باندازه‌ای روشن و عمیق و استادانه تشریح میکنید که من با تمام وجودم تحت تأثیر قرار میگیرم . همه رفقا عقیده‌شان همین است . میتوانم يك سؤالی از شما بکنم ، جناب استاد ؟

استاد - البته ، من برای همین اینجا هستم که بسؤالات شما جواب بدهم .

ماری لور - آخر این سؤال قدری ... نمیدانم چطور . يك قدری جنبه خصوصی دارد . میخواستم بدانم شما چطور باین خوبی در مسائل ازدواج وارد هستید ؟ باین خوبی روحیه زنهارا میشناسید ؟ حتماً خودتان متأهل هستید .

استاد - (قدری با ناراحتی) من زن داشتم دختر .

ماری لور - معذرت میخواهم پس حالا طلاقش دادید ؟

استاد - نه ، حقیقت اینست که من طلاق ندادم زنم مرا ترک کرد و رفت ، بعد از مدتی من ناچار شدم که تقاضای طلاق بکنم و طلاقش بدهم .

ماری‌لور - زنتان شما را ترک کرد ؟ عجب جناب استاد ! ممکن نیست . من نمیدانم چطور ممکن است زنی باین سعادت برسد که همسر شما بشود ، آنوقت شما را ترک کند ؟ راستی باید خیلی دیوانه باشد !

استاد - منهم همینطور فکر میکنم ، مثل اینکه يك قدری دیوانه بود ، ولی خوب ، زندگی مشترك با يك چنین موجود سختگیر و تندخویی سبب شد که من بیدارشوم ، متوجه روانشناسی و تحلیل روح زنان بشوم .

ماری‌لور - حتماً همینطور است . راستی شما خودتان این صحنه‌های جذاب را می‌نویسید و اجرا میکنید ؟

استاد - البته دختر ، من خودم احساس میکنم ، مینویسم ، تمرین میکنم ، و گاهی خودم هم در بازی شرکت میکنم .

ماری‌لور - عالیست ! واقعاً چه نبوغی در کارت‌تان دارید استاد .

استاد - نه دختر جان نبوغ کلمه بزرگی است ، ولی خوب شاید بتوانیم بگوییم استعداد ، الهام .

ماری‌لور - نه نه ابدأ . واقعاً این نبوغ است . مجموعاً من تصور میکنم کار شما از کار شکسپیر مشکلتر باشد ، برای اینکه شکسپیر برای جلب توجه مردم يك اهرم نیرومند داشت و آن

استفاده از تاریخ بود . باین وسیله کنجکاوی مردم را تحریک میکرد . اما شما که این چیزها را ندارید . غیر ازدوتا بازیگر و صحنه‌هایی که نتیجه آنها را از پیش تعیین کرده‌اید وسیله دیگری ندارید ، مع ذلك این اندازه جذاب و دلچسب است . من که سر درس شما واقعا مدهوشم !

استاد - عجب ، عجب تا این حد !

ماری‌تور - شما نمیدانید استاد. همه مجذوب شما هستیم. واقعا دیوانه‌ایم . باید تصدیق کنم که صدایتان دلپذیر است . همین حالا یکی از دوستانم بمن میگفت : « چه افتخاری بالاتر از اینکه آدم زن او باشد ، ولی حتما تا حالا ازدواج کرده » و تازه می‌فهمم که شما زن ندارید !

استاد - آخر . چطور . نمیدانم ... راستش این که خیلی هم در این موضوع بی‌خیال نیستم . در فکر ازدواج مجدد هستم . غالباً در این باره فکر میکنم . خوب بگو بینم دختر آن دوست شما که بود ؟ مثل اینکه دختر باهوش و زرنگیست .

ماری‌تور - که بود ؟ ای وای ... مثل اینکه خیلی پرحرفی کردم . خدایا ، هرچه میشود بشود . جناب استاد راستش اینست که من دوستی ندارم خودم هستم که وقتی بحرفهای شما گوش میدهم اینطور فکر میکنم .

استاد - عجب . برخورد عجیبی ! راستی دختر جان چه اتفاقی ؟ همینطور که شما از من خوشتان آمده ، منم از شما خوشم می‌آید . حالا اگر راستی راستی

ماری نور - (با خنده فقهه) .. آه استاد چقدر جالب است .
من میخوامم همان روش را که بما درس دادید امتحان کنم ،
دیدم خیلی عالیست ! شما هم خوب با من راه آمدید . خوب
تحت تأثیر قرار گرفتید .

استاد - (افسرده اما موفر) ها ... دختر شیطانی هستی ، اما
بهر حال ثابت شد که روش من صحیح بوده . درس من درست است
و همانطور که دیدیم خوب به نتیجه میرسد .

درس دوم

مسافرت ماه عسل

خانمها و آقایان اکنون دو قهرمان ما نامزد شده‌اند . همانطور که مقدمه هر کار شیرین است نامزدی هم دوران خوش و لذت بخشی است . پسر و دختر هر روز چیزهای تازه‌ای در وجود یکدیگر کشف میکنند ، همدیگر را بهتر می‌شناسند و بهم علاقه‌مند میشوند . اما هنوز با گرفتاریهای زندگی واقعی مواجه نشده‌اند . این گرفتاریها با مسافرت ماه عسل شروع میشود ؛ در اینجا زوج تازه باید تنها با هم زندگی کنند . گرچه خودشان تصور میکنند که یکدیگر را می‌شناسند . اما در واقع آن شناسایی که تاحال نسبت بهم داشته‌اند فقط در عالم تعارفات بوده ؛ ولی زندگی مشترك بزودی حقایق را بر آنها روشن میکند . صحنه‌های تازه پشت سرهم ظاهر میشوند . اکنون زوج ما مراسم عروسی را انجام داده برای مسافرت ماه عسل عازم مسافرتند . صحنه اول که حالا برای شما مجسم میشود به آن صورتیست که نباید باشد، یعنی بصورت غلط .

(ایستگاه راه آهن. يك ترن در حال حرکت است ، فیلیپ در کوپه نشسته با اضطراب و نگرانی بطرف ماریز که با لباس مسافرت جلو ترن ایستاده خم میشود) .

فیلیپ - ماریز بیا بالا ، عجله کن جانم منتظر چه هستی ؟
چرا ایستادی ؟ ترن الان حرکت میکند فقط ۳ دقیقه بیشتر نمانده .
ماریز - صبر کن بینم ، منتظر سوت ترن هستم . راستش را بخواهی منتظر کارین هستم . فهمیدی ؟ دوستم کارین گفته بود که حتماً برای خدا حافظی به ایستگاه خواهد آمد .

فیلیپ - چطور ؟ تو دوستانت را خبر کرده ای ؟ مگر خودت بمن نگفتی که به هیچیک از آشناها و قوم و خویشها اظهار نکنیم از کدام ایستگاه حرکت میکنیم ! آنوقت خودت ...

ماریز - این از آن دوستها نیست جانم . کارین و من اینقدر بهم علاقه داریم که مثل يك وجود واحد هستیم . همیشه در همه چیز با هم شریکیم . کارین دوست من نیست ، قلب و روح من است . طفلک کارین ! ازدواج من برایش ضربه روحی شدیدی بود . پس کو ! چطور شد ؟ نمی بینمش ، حتماً تا کسی پیدا نکرده .
رئیس قطار - لطفاً سوار شوید زودتر خانم . شما چرا سوار نمیشوید ؟

(ماریز با حسرت سوار میشود صدای بخار لکوموتیو، بستن درها ، سوت ترن و صدای چرخها) .

فیلیپ - (خوشحال و خرم) بسیار خوب بفرما اینهم مسافرت . راستی از دست قوم و خویشها راحت شدیم . رفقا و فامیل !

آه از خستگی دارم میمیرم، از گرسنگی بیچاره شدم، عجب بیگاری کشیدیم! چقدر آدم دستهای عرق کرده و ناشناس را مؤدبانه فشار بدهد! جمعیت عجیبی بود، تمامی نداشت. هی سلام و تبریک، نزدیک بود غش کنم. ماریز من تو را دوست دارم، اما قوم و خویشهای الحق خیلی بی‌قواره‌اند. چه خبر بود اینهمه پسرعموها و دخترخاله‌ها را تا هفت پشت دعوت کرده بودی؟ اینها که بودند؟ مال کدام شهرستان بودند؟ دوتا آدم حسابی میانشان نبود. آن پیرمرد که بود که با صدای مرتعش بسن میگفت «خوشبختش کن! جوان خوشبختش کن!»

ماریز - (باخونسردی وزیرکی) عسوجانم را میگوئی؟ عمو «سپیرین» شوهرخاله من است. چطور، از او خوش نیامد؟ اتفاقاً آدم برجسته‌ایست. سابقاً استاد حقوق در دانشگاه کاراکاس بود. راستی فیلیپ، تو خیال میکنی منسوبین خودت خیلی از خویشاوندان من سرهستند؟ قیافه‌هایشان را دیدم. آن مرد کوتاه پرریش که بود؟ میخواست بزور مرا ببوسد و نمیتوانست. برای اینکه قدش تا سرشانه‌های من بود. آن عسوی بزرگ با صدای آمرانه مکرر میگفت «باید مرتبش کنی، فیلیپ کسی را لازم دارد که زندگیش را مرتب کند. این بچه رفتارش درست نیست. درستش کنید»

فیلیپ - (افسرده) خوب بله، هر خانواده نقاط ضعفی دارد. باز عسوی بزرگ من لااقل قیافه‌اش بدنبود. در سه جنگ مهم شرکت کرده و شکست خورده، بعد هم حالا قیافه‌اش هرچه بود

يك هديه حسابی آورده بود ، ولی آن گردن‌بند چه بود که خاله‌جانت آورده بود ! راستی نمی‌آورد خیلی بهتر بود . اینهم شد هدیه ؟

ماریز - گردن‌بند خاله‌جان مرا مسخره میکنی ؟ ماشاالله دیگر خیلی شورش را درآوردی .
فیلیپ - چیزیکه بنظر من بسیار مسخره‌آمده، آن مروارید - های زشت و کج معوجش بود . راستی مسخره است .

ماریز - من مطلقاً با عقیده تو موافق نیستم فیلیپ .
اتفاقاً از آن گردن‌بندهای قدیمی است . خاله‌جان من که ثروتی ندارد . اما این گردن‌بند را چون یادگار خانوادگی ماست و تمام خانواده به آن علاقه دارند برای من آورده . این گردن‌بند را یکی از شاهزادگان بسادر مادر بزرگم که معشوقه‌اش بوده هدیه داده و همینطور در خانواده ما بیادگار مانده است .

فیلیپ - (از روی مسخره سوت میزند) به، دیگر از افتخارات خانوادگی خودت برای من صحبت نکن . چه خبر بزرگی بمن دادی ! راستی خیلی باید افتخار کنم که با يك چنین خانواده خوش سابقه‌ای وصلت کرده‌ام . خوب حالا هرچه بود گذشت باز خوب بود در این روز پر مشقت يك مایه دلخوشی داشتم .

ماریز - خوب دلخوشیت چه بود ؟

فیلیپ - آن دوست تو شاتتال خیلی زیبا بود .

ماریز - آها ، شاتتال . بله شاتتال دختر قشنگیست ، اما

اتفاقاً آن روز با آن کلاه عجیب و پیرهن کوتاهش چیز خوبی نشده بود که تو از او تعریف میکنی .

فیلیپ - اتفاقاً همان کلاه سیاه بزرگش، موهای خرمائیش را خیلی جلوه میداد . خیلی زیبا شده بود پاهایش با آن پیراهن کوتاه خیلی جالب بود .

استاد - در اینجا فیلیپ از روی ناشیگری و بی توجهی به حس حسادت ماریز، اشتباه بزرگ خود را مرتکب شد و هم اکنون ملاحظه میفرماید که فوراً وضع تیره و تار میشود .

ماریز - راستی فیلیپ پس تو برای تعریف از پاها و زلفهای شانتال با من ازدواج کرده‌ای . تو که اینقدر از شانتال خوشتر آمده بود چرا با خود او ازدواج نکردی ؟ حالا هم دیر نشده معطل نشو .

فیلیپ - ماریز دیوانه شده‌ای ! یاوه نگو ! ما دیگر باید با هم صریح و بی رودربایستی حرف بزنیم .

ماریز - نه ، من حالا هیچ میل ندارم با تو اینطور حرف بزنم ، خواهش میکنم مواظب حرفهایت باش .

فیلیپ - البته الان خسته هستی . هیچ چیز میل نداری ؟

ماریز - نه صحبت خستگی نیست ، آدم باید کمی در حرفهایش دقت کند .

فیلیپ - سخت نگیر جانم . عجب اخلاقی داری ! يك دفعه قیافه عبوس میسازی . بنظرم دلت میخواهد اولین روز ماه عسلمان را بادعوا و جنجال بگذرانیم . آرام شو ! بیازدیک من بنشین .

ماریز - من نه دلم میخواد نزدیک تو بنشینم و نه بحرفهایت گوش بدهم . خیال نکن تشریفات کوچکی که امروز بنام عقد و ازدواج بین ما انجام شده ، بتو اجازه خواهد داد که هرچه دلت میخواد بگویی . برای من دستور صادر کنی اینجا بیا ، آنجا برو ، چنین نکن ، چنان بکن .

فیلیپ - (محکم و آمرانه) اشتباه نکن خانم ، این حقوق را قوانین بمن میدهند .

ماریز - راستی مرد مبتدلی هستی فیلیپ ! ژنرال حق داشت که میگفت آدم بی ربطی هستی هنوز چیزی نشده قانون برخ من میکشی . بنظر من در زندگی زناشویی علاقه و محبت باید حکومت کند ، نه ماده قانون .

فیلیپ - (خسته برای مشاجره) خوب بابا بسیار خوب حالا ول میکنی ؟ (خمیازه) باشد ، باشد .

ماریز - چه چیز باشد ؟ نفهمیدم !

فیلیپ - یعنی میگویم حالا هرطور بود زن و شوهر شدیم . بگذارید يك حکایت قشنگ راجع به ازدواج از برناردشاو برایت نقل کنم . یکی از برناردشاو پرسید راست است که میگویند اگر آدم روز جمعه ازدواج بکند زندگیش ناجور میشود ؟ میدانی چه جواب داد ؟

ماریز - نسیدانم ، خیلی هم علاقه ندارم که بدانم .

فیلیپ - شاو جواب داد : « بله درست است ، ولی شما

چرا جمعه را از روزهای دیگر استثناء میکنید »

ماریز - جواب قشنگی داد ، اینطور نیست ؟
 ماریز - بنظر من ابدأ مزه‌ای نداشت . بعد هم ما روز
 جمعه ازدواج نکرده‌ایم ، روز دوشنبه ازدواج کردیم .
 فیلیپ - تو اصلاً ذوق نداری که شوخی بفهمی . ظرافتش
 را درك نمیکنی .

فیلیپ - (گریه‌کنان) خدای من ! خداجان چکار
 دارم میکنم . توی این ترن تك‌وتنها چرا از مامان و پاپا دور
 شدم ؟ با مردیکه اصلاً نمیشناسمش بکجا میروم (گریه)
 استاد - زن بگوشه‌ای دور از شوهرش میخزد . این بود
 صحنه‌ای که نباید اتفاق بیفتد ، و حالا صورت صحیح آن یعنی
 رفتار پسندیده زن و شوهر را بشما نشان میدهم . همین روز
 و همین اشخاص .



فیلیپ - خوب خوب ماریز . من جداً خوشحالم ، مثل
 اینکه داریم بطرف يك زندگی مشترك و يك هدف عالی حرکت
 میکنیم .

ماریز - منم همینطور خیلی به آینده خوشبینم .
 فیلیپ - دستت را بده بمن ، چقدر لطیف و زیباست !
 وقتی فکر میکنم بعد از این همیشه زیباییهای تو متعلق بمن است
 و درکنار تو خواهم بود ، چقدر خوشحال میشوم .
 ماریز - فیلیپ راستی جدی دوستم داری ؟ منم همینطور
 احساس میکنم ، همیشه با هم خواهیم بود .

فیلیپ - همیشه نگو ، کسی چه میداند ؟ قدری محتاط باش مگرسم شیطان حسودی کند و سعادت ما را

ماریز - مگر تو به شیطان عقیده داری ؟

فیلیپ - البته تو او را نمی بینی ، آنجا توی راهرو در کمین ماست. شیطان همیشه در کمین مردم عاشق پیشه است. نمیدانی چه نقشه هایی برای عشاق میریزد ، چه توطئه هایی می چیند .

ماریز - البته با بودن من شیطان بیخود و قتش را تلف میکند . من آنقدر بتو وفادار خواهم بود که به امان بیایی .

فیلیپ - چه دهان گرم و گیرائی داری ! دلم میخواست بیوسمت . (او را میبوسد) .

شیطان حالا دارد به سیمهای تلگراف نگاه میکند و پیغامهای نامرئی ما را گوش میکند . راستی چه دختر جذاب و مهربانی هستی ! اما میدانی من نمیخواهم که تو همیشه طبق وظیفه مجبور به وفاداری و زندگی با من باشی ، طبق مقررات زناشوئی وفادار باشی ، من دلم میخواهد قلبت متعلق به من باشد و همیشه بمن فکر کنی .

ماریز - مطمئن باش . همیشه در قلب منی . من یکبار برای همیشه انتخاب خودم را کردم و از این انتخاب خیلی هم راضی هستم . از این به بعد دیگر دنبال این نیستم که کسی را پیدا کنم که از او خوشم بیاید ، بلکه در فکر این هستم که کسی را که انتخاب کرده ام خوشحال نگهدارم ، میفهمی ؟

فیلیپ - مثل اینکه درعین زیبایی دختر فهمیده و باهوشی

هستی . حرفهای عمیقی میزنی . اگر بخواهی باین شیرینی حرف بزنی ، همیشه باید لب من روی لبهای تو باشد .

ماریز - ابدأ ترسی ندارم ، من بوسه‌های طولانی بسبک هولیوود را دوست دارم ... با چشمان بسته .

فیلیپ - چرا با چشمهای بسته ؟

ماریز - برای اینکه بهتر مزه آن را بفهمیم (یکدیگر را می‌بوسند) این کامل بود ، بهتر از این هم خواهیم داشت .

فیلیپ - راستی چه عروسی حسابی بود . پدر و مادر تو خیلی جوانند . اصلاً مثل دوستان ما هستند . چقدر خوشحال شدم که پدر تو هم مثل من مهندس است . از آن خاله‌جان پیرت چقدر خوشم آمد . چه زن مهربانی است ! چطور با دستهای لرزانش گردن‌بند را بتو هدیه داد .

ماریز - خوب البته گردن‌بند قدری کهنه است .

فیلیپ - اتفاقاً من از همین خوشحال شدم . معلوم بود برای خاطر تو بهترین و عزیزترین چیزش را آورده . آخر تو هم گل سرسبد فامیل بودی . میدانی ، خاله‌جان یواشکی داستان گردن‌بند را در گوشم گفت . خیلی داستان عاشقانه‌ای داشت . البته خبر مهمی نبود . راستی آن دختر دوست تو شانتال بود ، همانکه مثل نی دراز و سیاه بود . با آن کلاهش و با آن پیرهن گلدوزی و پرزرق و برقش . اصلاً مثل دخترهای جوان لباس نپوشیده بود . با اینکه در زندگی معمولی دختر قشنگی است آن روز خودش را بد ساخته بود .

ماریز - (خوشحال) بله شاتال طفلك دختر خوبی است، اما ابدأ ذوق و سلیقه ندارد .

فیلیپ - خیلی بی سلیقه است : در صورتیکه آن روز تو در لباس عروسی بقدری قشنگ شده بودی که من هیچ وقت تو را بآن قشنگی ندیده بودم .

البته امروز هم با این لباس مسافرت خیلی قشنگ شده‌ای مخصوصاً آن‌پری که بکلاهت زده شده خیلی زیباست .

ماریز - چقدر تو مرا خوشحال میکنی . تو راجع باین لباسم اظهار عقیده نکرده بودی - ناراحت بودم : فکر میکردم شاید خوست نیامده باشد . نیدانی با چه اشتیاقی لباس مسافرت ماه عسلم را تهیه کردم . بنظر تو دامنش قدری تنگ نیست ؟

فیلیپ - نه من فکر میکنم زن جوان همیشه باید مد روز را رعایت کند . این یکنوع ادب است .

ماریز - فیلیپ تو خیلی از آنچه من فکر میکردم بهتری .
فیلیپ - بیا جلوتر : بیا عزیزم روی این نیمکت دراز بکش .

ماریز - خودم هم خیلی دلم میخواست، احتیاج بنوازش تو داشتم .

فیلیپ - عزیزم ، از اشتیاق نمیر ، بیا سربسینه من بگذار و بوسه‌ات را بگیر .

ماریز - مثل اینکه شعر بود مال خودت است .
فیلیپ - البته يك وقت که سرحال باشم از این‌ها سرهم

میکنم ، اما لبهایت را نزدیک لبهای من بیاور تا شعر حقیقی برایت بخوانم . بیا با هم بر اسبهای خیال بنشینیم و بعالم رؤیا برویم . من تو را همراه خود بجنگلهای خرم می برم ، آنجا که پرندگان زیبا نغمه سرایی میکنند . من خود را صیاد تو میدانم ، در حالیکه بحقیقت شکار توام ، طعمه توام .

من سوار بر اسب مسرت و شادمانی

تو سوار بر اسب عشق و محبت

سرزیبای این اسبها را بهم نزدیک کنیم

تا رام تر شوند و سفر ما را خوش تر سازند

با یک جو بوسه ، آنها را تشویق کنیم

جانورانی که با بوسه رام میشوند .

ماریز - چه زیباست بوسه بجای جو ، چه جانوران

خوشبختی .

فیلیپ - در این سفر بجای باروبنه ، آرزوها ، خوشبختیها ،

و بدبختیها ، و گلهای گیسوان تو را همراه می بریم .

ماریز - باضافه چند پیراهن و اسباب توالت .

فیلیپ - عزیزم چه هوسبازی !

در مسافرخانه بجای پول ، از لبخندهای دخترانه تو و

سلامهای محصلی من پرداخت میکنیم .

ماریز - فیلیپ اگر تو هنوز بتوانی هتل دارانی پیدا کنی

که بجای پول ، تبسم دخترانه قبول کنند پس مقامت از یک

شاعر بالاتر است ، یک رجل سیاسی هستی ! جداً این اشعار

زیباست ، از خودت است ؟

فیلیپ - البته مال خودم است ، اما برای اینکه مردم مزاحم من نشوند ، باسم خودم امضا نمیکنم . امضای مستعار دارم : ویکتورهوگو .

ماریز - خوب سربسرم گذاشتی ! من دیدم شعر حسابیست . پس مال ویکتورهوگو است . بجا انتخاب کردی ، با سفر ما مناسب بود . اما من باباهوگو را کم می‌شناسم . شاعران مدرن‌تری مثل الوار^۱ و پرور^۲ را دوست دارم و اشعارشان را از بر دارم حالا آن يك جو بوسه را مطالبه میکنم .

استاد - حال منظره شاعرانه‌تر میشود . چراغ خاموش شده ، نورماه از پنجره بداخل کوپه تابیده ، صدای چرخهای قطار و حرکت یکنواخت اطاقها مثل حرکت گهواره و لالائی ، مسافران ما را به‌عالم خلسه و رؤیا فروبرده . این صحنه را با اشعار ویکتورهوگو خاتمه میدهیم : در زیر درختانی که در پرتونور ماه برنگ آبی درآمده‌اند ، نغمه دلنواز چند لحظه دیگر نیز ، بگوش میرسد ، سپس میلرزد و پایان میرسد ؛ صدائی که نغمه می‌سرود مثل پرنده‌ایکه می‌نشیند خاموش میشود ؛ همه چیز خاموش میشود .

صدای زنگ - موزيك خروج و صدای خنده شاگردانی که دور

می‌شوند .

درس سوم

ماه عسل یا ماه حنظل

استاد - اکنون هشت روز از شروع مسافرت ماه عسل گذشته است . مهم نیست که عروس و داماد بکدام شهر رفته اند . فقط میگویم که شهر خیلی درخشانی نیست ، زن و مرد جوان را در اطاق يك مهمانخانه می بینیم . مهمانخانه نزدیک ایستگاه راه آهن است ، صدای سوت و رفت و آمد قطارها خواب را مشکل میکند . اما همین شهر و همین مهمانخانه محقر ، بر حسب حال روحی که عروس و داماد دارند ، ممکن است بنظرشان بهشت بیاید یا جهنم . ماه عسل موقعیت حساس و متزلزلیست که با اندك اشتباه و نادانی ممکن است بماه حنظل و تلخکامی مبدل شود . زیرا حرکات و گفته های هريك بقدری مورد توجه دیگری واقع میشود که کوچکترین خطا ممکن است تأثیر شدید روحی ایجاد کند .

خصلت طبیعی مردکار و فعالیت است مثل : مهندس ، بنا ، سرباز ، کارگر و غیره . در اولین هفته های عروسی مرد تصور

میکند که عشق میتواند تمام وقتش را مشغول کند ، جای کار و فعالیت را بگیرد ولی می بیند که زنش دائماً اظهار خستگی و کسالت میکند و چون باو علاقه دارد افسرده میشود ، فکر میکند با يك زن مریض ازدواج کرده . هردو از اینکه می بینند زندگی مشترك به آن شیرینی که قبلاً تصور میکردند نیست ، دل آزرده میشوند . زن با کمال تأسف احساس میکند که نمیتواند با تمایلات مرد هم آهنگی کامل داشته باشد و در نتیجه برخورد افکار و تمایلات شروع میشود . اگر این برخوردها جزئی باشد ، با روح صمیمیت و شوخی و خوشمزگی ممکن است بخوشی ختم شود . ولی این در صورتیست که میل بهمزیستی و حسن نیت بطور جدی در هردو طرف وجود داشته باشد . در غیر اینصورت کشتی زناشوئی در اولین نوبتی که میخواهد از بندرگاه خارج بشود ، گرفتار طوفانهای خطرناک شده و از گون خواهد شد . حالا من طبق رویه خود هر دو منظره را بشما نشان میدهم اول منظره ناسازگاری یا ماه حنظل .



استاد - وقایع در اطاق كوچك و محقر يك مهسانخانه میگذرد . فرش و پرده ها فرسوده و کهنه است . روی تختخواب بزرگ لحاف فرسوده ای افتاده که پرها از بعضی جاهای آن بیرون زده . با اینکه روز است ، برق روشن است : ماریز با لباس منزل روی يك تختخواب در هم ریخته دراز کشیده و يك دستمال کمپرس آب جوش روی پیشانی اش گذاشته . فیلیپ مثل يك جانور

وحشی که در قفس افتاده باشد زیر لب می‌غرد و در طول و عرض اطاق قدم می‌زند . گاهی صدای سوت‌ترن شنیده می‌شود .

ماریز - فیلیپ خسته نشدی ؟ خواهش میکنم چند دقیقه آرام بگیر . اینقدر دورسر من نچرخ . چشمهایم سیاهی میرود سرم نزدیک است از درد بترکد .

فیلیپ - میگوئی چکار کنم . میخواهی بیرون برویم ؟ من از خدا میخواهم يك خرده راه برویم ، اماتو که دو قدم راه نمی‌آئی ، منم نمیخواهم تو را تنها بگذارم .

ماریز - قدری حوصله داشته باش من سابق خوب راه میرفتم . آخر فکر من را هم بکن . فیلیپ مسافرت با تو برای من يك انقلاب کامل در تمام شئون زندگی بود . حالا هشت روز است که خواب بچشمم نرفته .

فیلیپ - پس من چطور ؟ تو خیال میکنی من با سرو صدای این قطارها خواب رفتم ؟ از يك طرف صدای گریه این زن می‌آید ، از آن طرف صدای تمرین پیانو خفهام کرده . آه نمیدانم این دختره خسته نمیشود . اینهم شد موسیقی ؟ اینهم شد زندگی !

ماریز - اتفاقاً تو خوب خوابیدی فیلیپ . صدای خروپفت بلند بود .

فیلیپ - . من خرخر میکنم ؟ پیش خودت خیال کردی . من هیچ وقت خرخر نمیکنم .

ماریز - توجه میدانی مگر آدم خودش صدای خرخر خودش را می‌فهمد ؟

فیلیپ - نمیدانم ماریز ! آخر قبل از تو زنهای دیگری هم با من بوده‌اند . اگر خرخر میکردم آنها میفهمیدند و بمن میگفتند .

ماریز - واقعاً مرد بیش‌رمی هستی . اول خوب نقشت را بازی کردی . البته من آنقدر احمق نیستم که فکر کنم تو تا حالا با هیچ زنی معاشرت نداشته‌ای ، اما دیگر فکر نمی‌کردم تا این اندازه بیش‌رم باشی که در ماه عسل‌مان عشقبازی‌هایت را برخم بکشی .

فیلیپ - معذرت می‌خواهم ماریز ! اشتباه کردم ، اما حق دارم عصبانی باشم . از وقتی که شروع باین مسافرت کردیم ، همه‌اش ناجور آمده . اگر تو ناخوش نشده بودی در این شهر نکبت نیمان‌دیم . تازه با هزار جور زدوبند توانستم يك كوپه پیدا کنم که بتوانیم شب را بخوابیم با چه زحمتی بلیط‌ها را عوض کردم ، از اداره هم پشت سرهم برایم کاغذ می‌آید که زودتر برگردم . یکی از رفقا نوشته‌آن گزارشی را که من آنقدر برایش زحمت کشیده‌ام یکی از همکارها با سم خودش کرده . حالا می‌فهمی چطور میشود که آدم از کوره در میرود ؟ دلم می‌خواست لا اقل میتوانستم قدری از کارهایم را همین‌جا انجام بدهم . آنوقت کمی آرام میشدم .

چکار کنی ؟ کار ادارات را اینجا انجام بدهی ! مگر پرونده همراهت آورده‌ای ؟ فیلیپ در مسافرت ماه ...

فیلیپ - ماه عسل ! خوب بله کارهایم را آورده‌ام . مگر

خیلی عجیب است ؟ راستی شاید عجیب باشد ، اما من اخلاقم اینطور است . فقط سه تا پرونده مهم همراه آورده‌ام در چمدان است .

ماریز - (با نفرت) بسیار خوب مشغول کارت بشو ، شاید کمی جوش و خروشت کمتر بشود . خوب از اول میخواستی بگوئی که دلت میخواهد کارهای اداریت را انجام بدهی . فیلیپ گوش کن ! یکدفعه برای همیشه بتو اخطار میکنم که ساعتهای کار و تفریحت را از هم جدا کنی . حساب کن . درست زندگیت را تنظیم کن . من و تو من بعد شریک زندگی هستیم . همین ، دیگر حرفی ندارم .

فیلیپ - (کمی با خجالت) ماریز دختر زرنگی هستی ! بارک‌الله ! امیدوار نبودم باین خوبی فکر کنی . دلم میخواهد تا وقت ناهار این يك قسمت آمار محصولات امریکا را تنظیم کنم ، خواهی دید که بعد از آن من اصلاً عوض میشوم .

(فیلیپ باین ترتیب بسراغ چمدانش میرود و از داخل آن يك پرونده بیرون می‌آورد . بعد پشت میزش مشغول کار میشود . صدای قطارهایی که از ایستگاه خارج یا به ایستگاه داخل میشوند ، موسیقی ناراحت کننده این محیط سرد را تشکیل میدهد .)
بعد از مدتی بالاخره ماریز سکوت اطاق را میشکند :

ماریز - فیلیپ ؟

فیلیپ - بله ؟

ماریز - آیا میتوانم کمکی بتو بکنم ؟

فیلیپ - (با حواس پرتی) نه نه عزیزم ، تو چیزی از اینها نمی فهمی سرت گیج می رود .

ماریز - اگر برایم شرح بدهی می فهمم . وقتی ما فامزد بودیم تو خوشت می آمد چیزهایی را برای من شرح بدهی و حرف بزنی . اتفاقاً من ذوقش را دارم . اگر جدول و گرافیک بخواهی میتوانم برایت رسم کنم . در مدرسه من متخصص این کار بودم .

فیلیپ - نه عزیزم جدولی در این پرونده نیست . اصلاً بهتر است هر کس کار خودش را انجام بدهد . تو احتیاج به استراحت داری منم هیچ احتیاج بکار تو ندارم . تنها کمکی که میتوانی الان بمن بکنی اینست که کمتر پرچانگی کنی . میفهمی عزیزدلم ؟ دوباره بین آنها سکوت برقرار میشود . فیلیپ مشغول مطالعه است که يك مرتبه بغض ماریز میترکد .

(صدای آه از توی رختخواب اول خفه و رفته رفته بغض و گریه)

فیلیپ - باز دیگر من چه کرده ام ؟ خدایا این زن نیست که من گرفتم چشمه زاینده است ! خوب آخر چه میگوئی خانم اشکبار ؟

ماریز - چکار کردی ؟ هیچ ! فقط میفهمم که مرادوست نداری . اصلاً مرا در کارهایت دخالت نمیدهی . در مسافرت ماه غسل کارهای اداریت را همراه می آوری . نمیگذاری من يك کلمه حرف بزنم . خیال میکنی من احمقم ، چیزی نمیفهمم . از معشوقه های برایم حرف میزنی ... گوش کن فیلیپ ! برای تو مسافرت با يك زن یا مسافرت با زنت ، اتفاق خیلی معمولیست ،

مثل سایر وقایع زندگی ، اما برای من این دو هفته باید خوشترین ایام عمرم باشد . من از سالها پیش در رؤیای ماه عسل بودم . دلم میخواهد شاهکار تمام حوادث زندگیم باشد ، خاطره اش همیشه مثل شعر و موسیقی در قلبم بماند ، ولی این حرفها بنظر تو مضحك می آید . از عوالم رماتیک چیزی نمی فهمی . فکرت دنبال کار است . اینجام میخواهی تحقیق کنی ، نقشه بکشی ، افاده میکنی که در این کارها موفق شده ای . من که اهل این حرفها نیستم . دلم میخواهد وظیفه زنانگی خودم را انجام بدهم ، اوقات تو را خوش کنم . اما تا میخواهم کلمه ای حرف بزنم ، میزنی به دهانم دیگر از این وضع خسته شده ام . خیلی تأثر آور است .

فیلیپ - (مهربان) من مرد خشنی هستم ماریز ! معذرت میخواهم . حالا هر کار تودلت بخواهد میکنم . اما توجه میخواهی ؟ میل داری تمام روز در این اطاق وحشتناک بمانم ، در کنار تو بنشینم ، دستهایت را در دستم بگیرم ، برایت غزل بخوانم و محو جمالت بشوم ! باشد ، بخاطر تو اینکار را هم میکنم .

ماریز - (باتسم محزون) نه فیلیپ ، لازم نیست من دیگر ترا خوب می شناسم . نه شعر میدانی نه احساسات شاعرانه داری . حال کمی بهتر است . برویم هوا بخوریم . راه نمیتوانم بیایم ، ولی با تاکسی میرویم . برویم پارک زیر درختها بنشینیم تفریح کنیم ، ضمناً پیشخدمتها هم میتوانند اطاق ما را تمیز کنند .

استاد - آفتاب بعد از باران ، نشاطی به آنها میدهد . لبخندی بروی هم میزنند . با تاکسی پیارک میروند . ماریز در

حالیکه بازوی شوهرش تکیه داده مشغول قدم‌زدن میشود. بچه‌ها پای يك مجسمه مشغول بازی هستند. قایق‌های بادبانی روی استخر پارک درنوسانند.

(صدای بچه‌ها)

ماریز - اینجا چقدر قشنگ است فیلیپ ! چه حماقتی کردم که این چند روز از اطاق بیرون نیامدم . به به ! ای وای انگشترم کو ؟

فیلیپ - بله ! انگشترت ؟

ماریز - در هتل گذاشته‌ام . بین دستم نیست . اما یادم است که صبح وقتی میخواستم دستهایم را بشویم بیرون آوردم ، در دستشوئی گذاشتم ، روی دستشوئی حمام گذاشتم . خوب فیلیپ حالا لازم نیست خشمگین بشوی ، مثل دیوانه‌ها بمن نگاه کنی ، پیدایش میکنیم .

فیلیپ - (عصبانی) عجب آدم گیجی هستی ! انگشتری را که پدر و مادر بیچاره من با هزار خون دل توانسته‌اند بخرند گم کرده‌ای ، آنوقت اینطور بیخیال میگوئی پیدایش میکنم ! چه اطمینانی داری که پیدایش کنی ؟

ماریز - فیلیپ خاطرت جمع باشد ، کسانی که در طبقه ما زندگی میکنند ، مردم محترمی هستند . فرضاً اگر هم بدجنس باشند ، میدانند وقتی چیزی گم شد همه آنها مظنون واقع میشوند و آبرویشان میرود .

فیلیپ - (با خشونت) بلندشو ! اینقدر آسمان ریسمان

نباف . زود برو هتل بین انگشتر چطور شده .

ماریز - حالا در این هوای باین خوبی بگذار قدری از آفتاب استفاده کنیم . خورشید الان غروب میکند ، از آن گذشته هرچه هم عجله کنیم ، تغییری در وضعیت پیدا نمیشود .

فیلیپ - خل شده‌ای ، یا می‌خواهی مرا عصبانی کنی ؟
ماریز ! يك انگشتری که قیمتش برابر تمام زندگی ماست ، نباید باین سهولت از دست برود .

ماریز - (محکم و جدی) بس کن فیلیپ ! بالاخره انگشتر نامزدی خودم است .

فیلیپ - نه جانم اشتباه نکن ، هرچه بوده فعلا دارائی مشترك ماست .

ماریز - (عصبانی و خونسرد) چه گفتی ؟ نفهمیدم ! بدنیست ، بسیار خوب برگردیم . من دیگر هیچ مایه دلخوشی ندارم که اینجا با تو باشم ، اصلا لذتی نمی‌برم . خیال می‌کردم این انگشتر هدیه‌ای بوده که تو بخاطر عشقت بمن داده‌ای ، در صورتیکه اینطور که سرکار می‌فرمائید این دارائی مشترك ماست . من که دیگر آن را دست نخواهم کرد . برو بگذارش در صندوق نسوز بانك تا خیالت راحت شود . بلندشو برویم !

فیلیپ - یکدقیقه صبر کن تا کسی صدا کنم .

ماریز - نه حالا من میل دارم پیاده برویم ، صرفه‌جوئی کنیم حالا من خوب میتوانم راه بیایم ، بیخود عجله نکن .

استاد - ملاحظه می‌فرمائید که بتدریج وضع آشفته و

دشوار می‌شود . چیزی نمانده که همسران تازه را یاغی و عصبانی کند ، بنای ازدواج را بخطر بیندازد ، معذلك خیلی آسان است که همین مسئله را بصورت خوشی درآوریم . اکنون نشان می‌دهم که چطور همین مسافرت بصورت شیرینی درمی‌آید یعنی آن صورتی که باید انجام شود .

ساعت مقارن ۹ صبح است ؛ ماریز هنوز در خوابست ؛ فیلیپ با شلوار پیژامه و بالاتنه لخت جلوی آینه ایستاده مشغول ریش تراشیدن است . گاهی صدای حرکت قطار بگوش میرسد .

ماریز - (خوشحال و کنجکاو) فیلیپ تو هر روز ریش میتراشی ؟

فیلیپ - البته فرشته آسمانی من ، ریشه‌های من رشد عجیبی دارند جنگل میشوند .

ماریز - این جای زخم پشتت چیست ؟ من هنوز ندیده بودم .

فیلیپ - جای يك تکه گلوله توپ زمان جنگ است ، اما برور زمان از بین رفته ، سینوزوئید من !

ماریز - چه اسمی برایم گذاشتی ؟

فیلیپ - گفتم سینوزوئید من ، این در هندسه اسم يك منحنی است که مثل اندام تو از منحنی‌های بیشمار و بسیار زیبائی ترکیب شده .

ماریز - راستی مهندس عزیزم ، آیا منحنیهای من بنظر تو زیباست ؟

فیلیپ - چهارقدم دورتر از اینجا بتو میفهمانم .

ماریز - جوانك لافزن .

فیلیپ - حالا تمیز و صیقلی شده‌ام .

ماریز - بیا بینم فیلیپ ! دلم می‌خواهد یکدقیقه چشمانم را ببندم و فکر کنم چه شوهر خوبی نصیبم شده . چه بدن ورزیده‌ای داری ! چه اطاق خویست فیلیپ ! چه تخت‌خواب بزرگی ! این پرده‌های اطو زده و فرش‌های کار کرده چه حالت خانوادگی و خودمانی دارند ، مثل اینکه آدم در خانه خودش زندگی میکند . مثل اینکه من هزار سالست که زن تو هستم . چه سهل باهم مانوس شدیم ، خیلی خوبست ، نه ؟

فیلیپ - بقول معروف درست مثل در و تخته با هم جور شدیم ؛ صدای زنگ را میشنوی این شهر پراز کلیاست .

ماریز - من چقدر صدای زنگ را دوست دارم ، صدای ترن را دوست دارم ، این شهر را دوست دارم . این دخترکی که با پیانو والس مشق میکند چقدر دوستش دارم ، همه را دوست دارم .

فیلیپ - در حقیقت بهشت در فکر خودت است . و گرنه این اطاق محقر دم ایستگاه راه‌آهن ، با این لحاف پوسیده‌مدرس که پرهایش بیرون زده ، صدای روزنامه‌فروش‌ها که متصل از زیر پنجره عربده میکشند ، مسافرت همراه يك نفر مهندس که فقط میتوانی گاهی به او تکیه کنی ...

ماریز - مگر تو همینطور فکر نمیکنی ، آیا بهشت غیر از اینست ؟

فیلیپ - اما فرشته عزیزم ، اگر بخواهیم بصحبت ادامه بدهیم تمام روز باید در این اطاق بمانیم . من میخواهم امروز يك كليسای خیلی قشنگ را بتو نشان بدهم .

ماریز - چشم ، الان تا پنج دقیقه دیگر حاضر میشوم .
فیلیپ - راستی چقدر سعادتمندم ! چه خاطرات خوشی از این لذتهای زودگذر عمر خواهیم داشت . بینم طاقت دارم این پنج دقیقه ترا نبوسم .

ماریز - شوهرم ، بگو بینم راستی تو از همان لحظه اولیه مرادیدی از من خوش آمد ؟
فیلیپ - یادم نیست .

ماریز - راستی یادت نیست ؟ چه زرنگ هستی !

فیلیپ - بدت نیاید ماریز من تقصیر ندارم ، حافظه ام ضعیف است .

ماریز - بسیار خوب ، اما من برعکس حافظه عجیبی دارم ، حتی خیالات و احلام خودم را فراموش نمیکنم . وقتی نامزد بودیم من در عالم رؤیا میدیدم که ما در ته دریا با ماهیهای رنگارنگ شنا میکنیم . تو يك ماهی بزرگ و براق را در نظر گرفتی و تعقیب کردی ، ماهی سرش را که برگرداند ، دیدم شبیه شانتال است . در همین لحظه من مثل دختران دریائی از لابلای خزه ها بیرون آمدم ، تا چشمت بمن افتاد شانتال را رها کردی و

دنبال من آمدی ؛ رؤیای زیبائی بود ، اینطور نیست ؟
 فیلیپ - البته . کیست که بخاطر تو شاتال را ترك نکند ؟
 ماریز - چطور ؟ اتفاقاً شاتال خیلی خوشگل است .

فیلیپ - البته ، اما تو چیز دیگری هستی . او یکوقت حرفهای نسنجیده‌ای میزند که من متفر میشوم . اما تو حرف زدنت ، نگاهت ، برای من مسرت بخش است . هر لحظه که نگاهت میکنم ، همان حالتی را داری که من دوست دارم ، همان جمله‌ای را بزبان می‌آوری که من میل دارم . خیلی با هوشی . گاهی فکر میکنم در عالم خیالم و تو فرشته آسمانی . می‌اندیشم : آیا این زن که به‌بهترین وجه میتواند خواهشهای مرا درك کند ، همان ملکه احلام و آرزوهای من نیست ؟

ماریز - (متأثر) خیلی مرا بالا نبر عزیزم ، آنوقت میترسم شایستگی آنرا نداشته باشم و تو کسل شوی .
 فیلیپ - چرا اینجور حرف میزنی ماریز ؟ تو همیشه‌طوری حرف میزنی که اگر کسی نداند ، خیال میکند نقطه ضعفی داری ، یا راز بزرگی را پنهان کرده‌ای .

ماریز - (بسبك مترلینگك فیلسوف مآبانه) راست است فیلیپ ، من راز بزرگی دارم که از گنجایش قلبم بی‌شتر است.^۱
 فیلیپ - بگو بینم راز بزرگت چیست ؟

ماریز - عشق تو .

دخترك همسایه با کمال شدت مشغول اجرای والس با پیانو است .

۱ - طنزی نسبت به کتاب « راز بزرگ » مترلینگك در بردارد .

ماریز - فیلیپ شاید این والس دوست داشتنی نباشد
ولی در تمام عمر آن را دوست خواهم داشت .

فیلیپ - (جدی و شوخی) راستی بچه مستعدی است ! آهنگ
والس بلند میشود و بصورت نمودار يك عشق سعادتمند جلوه می کند .

درس چهارم

ازدواج دوستان

استاد - در درس گذشته قهرمانان داستان خود را در میان شادیهای ماه عسل ترك كردیم ؛ آنها را تنها گذاشتیم چون تنها ماندن برای آنها لازم بود . زن و شوهر باید یاد بگیرند که در تنهایی با هم زندگی کنند و یکدیگر را بشناسند . اما يك زندگی هر قدر که شیرین باشد اگر فقط محدود بدو نفر باشد ، قابل دوام نیست و تصنعی جلوه میکند . بمحض مراجعت از ماه عسل باید با اجتماع مربوط شد . دختر و پسر یک نامزد شده اند به تنهایی نمیتوانند ازدواج کنند . در این روز پر شکوه هر کدام همراه بهترین دوستان خود در مجلس حاضر میشوند ، ولی اینکه این دوستها آیا باید بعد از ازدواج هم ادامه پیدا کند خود مسئله ایست . اگر یکی از همسران اسرار زندگی مشترك خود را بدوست خود بگوید ، خیانت بزواج تلقی نمیشود ؟ از طرف دیگر هر قدر که روابط میان

زن و شوهر صمیمی باشد چطور کسی را که دوست آن دیگری است، یکباره بعنوان دوست خود بپذیرد، حالا صورت غلط این مسئله را بشما نشان میدهم. قهرمانان ما تازه از مسافرت ماه عسل برگشته‌اند و شما صحبت دو نفر از دوستان ماریز را بنام برت و کارین میشنوید.

برت - (با هیجان و کنجکاوی) تو آنها را دیدی ؟

کارین - دیشب منزل مادر ماریز با هم بودیم .

برت - (با نفرت) بمن فقط يك تلفن کرده خیلی پرحرفی کرد، اما بی سروته . وعده کرده بود دیروز عصر بمنزل ما بیاید . خبری نشد ، راست است که میگویند دوست شوهر کرده یعنی دوست از دست رفته . خوب وضعشان چطور بود ، راضی بودند ؟

کارین - بصورت ظاهر بله . مرد خیلی ملایمی است، بلکه قدری هم وارفته است . اما مثل کنه بدختر چسبیده ؛ دائماً در حال بوس و کنار است . مثل اینکه تحفه پیدا کرده ! هر لحظه دستش را روی شانه ماریز میگذارد ، میخواهد نشان بدهد که این زن مال خودش است ! خیلی با گوشه و کنایه باهم حرف میزنند؛ مثلاً فیلیپ میگوید : ماریز تو یادت هست آن دختر کوچولو چطور والس تمرین میکرد ؟ آنوقت پچ پچشان شروع میشود . دیوانه وار خنده میکنند . مامان و بابای ماریز از این لوس بازیهای اینها پیش من آنقدر خجالت کشیدند که

برت - فکر نمیکنی رفتارشان واقعاً صمیمانه باشد . از

شدت علاقه

کلرین - (با حرارت) نه جالم . تماماً خودنمایی بود .
خدا از تهلشان خبر داشته باشد . خیلی افسرده اند .

برت - (خوشحال) چطور میدانی ؟

کلرین - معنائی نیست ، کاملاً معلوم است . اولاً مثل
اینکه داماد از لحاظ جسمی خیلی جلب توجه ماریز را نکرده و
همچو علف بدهان بزی شیرین نیامده . بقیافه ماریز که نگاه کردم ،
آن حال واقعی يك زن عاشق را نداشت ، از دست فیلیپ در
میرفت . من وقتی شوهرم دست روی شانهام میگذارد ، حس
میکم در دنیای دیگری هستم . این حال از چهرهام کاملاً پیدا است ،
اما ماریز کاملاً بخودش مسلط است ، حق هم دارد ، واقعاً پسر
احتمالی است . دو کلام حرف نمیتواند بزند . کمی که با او حرف
زدم فهمیدم چیزی نمیداند و روح ندارد فقط بلد است موضوعات
علمی را برخ آدم بکشد ، آنهم حرفهایی که در روزنامه ها پراست .
در موسیقی که خیلی بی ذوق است ، همان چیزهای پیش پا افتاده
مثل : بتهوون ، شومان ، گونو را دوست دارد . در نقاشی هنوز
پیرو مکتب امپرسیونیست است . در ادبیات که صفر صفر است .
همه اش از هوگو و موسه و آناتول فرانس صحبت می کند . من
اسم رستیف^۱ لو تره آمون^۲ و ساد^۳ را بردم ، بهت زده بمن نگاه
کرد ، جرأت هم نمیکرد بگوید که نمی فهمم .

برت - تو فکر میکنی موضوع شاتال را باو گفته باشد ؟
ما که میدانیم فیلیپ قبل از ماریز با شاتال بود .

کارین - له چیزی نگفته . بطور پنهانی تحقیق کردم ، ماریز چیزی بروز نداد . در مقابل من فکر میکنم ماریز هم چیزی از بابت برنارد خواستگار اولش باو نگفته . البته خوب کرده ، برای اینکه فیلیپ خیلی حسود است . چند شب پیش در مجلس مهمانی خواهر ماریز ، جوان خیلی خوش تیپی بود که گاهی با ماریز حرف میزد ، فیلیپ چنان مشوش می شد که مثل بچه ها بغض می کرد . ماریز بعد از این خیلی باید مواظب رفتار و حرفهای خودش باشد .

برت - پس باید از دست رفته حسابش کرد ! ماریز بلبخت !

کارین - راستی مرد خسته کننده ای است . بیچاره ماریز !
برت - حالا شاید ماریز بتواند گاهی با ما تنهائی بگردش
بیاید ، فکر نمی کنی ؟

کارین - تو او را نمی شناسی . من رندانه گفتم : ماریز حالا که برگشته اید ، اگر يك شب شوهرت مرخصت کرد ، من و برت خیلی خوشحال میشویم که تو را ببینیم ... فیلیپ منتظر تمام شدن جمله من نشد . با خشونت گفت : هیچ معنی ندارد که من شب ماریز را تنها بگذارم . اگر هم وقتی مجبور باشم ، ماریز در خانه خیلی کار دارد . نه ماریز ؟

برت - خوب خوب ماریز چه جواب داد ؟

کارین - ماریز خیلی وارفته جواب داد : البته فیلیپ . من عوض او خجالت کشیدم . اما يك نگاهی بمن کرد که خیلی دلم

برایش سوخت .

برت - تو توانستی تنها گیرش بیاوری و حسابی درد دل کنی ؟

کارین - مگر میشد ! شوهرش مواظبش بود . فقط چند لحظه پدر ماریز دامادش را به اطاق کارش برد که صحبت کند ، آنوقت موقعیت بدستم افتاد .
برت - خوب بگو ببینم .

کارین - البته بعد از دوماه عروسی ، هنوز خیلی با احتیاط حرف میزد . دلش میخواست بمن طوری نمایش بدهد که فکر کنم عالیتین زندگیها را دارد . میگفت : فیلیپ چه مرد مؤدبی است . خوش برخورد است ، آتیه درخشانی دارد ، همه چیزهایش را در آپارتمان خودش مرتب میکند . اما من مطلب را بجائی که میخواستم کشاندم و گفتم : خوب مثل اینکه خیلی مواظب تو است . دلش میخواهد دائماً در جوار او باشی . خسته کننده نیست ، حوصله ات سر نمی رود ؟

برت - عجب جرأتی کردی ! خوب ، خوب ؟

کارین - ماریز نگاه مضطربانه ای بمن کرد و گفت : چرا این سؤال را از من می کنی ؟ مگر خودت عقیده داری که فیلیپ مرد ایده آل است ؟ هیچ جواب ندادم ، چون فایده نداشت . اما می دانستم تخمی که پاشیده ام ثمر خواهد داد . بعد اصلاً موضوع حرف را عوض کردم و گفتم : خوب ماریز ! حالا دیگر میتوانی قضاوت کنی . بگو ببینم این همان عشق بزرگ و رویائی توست ؟

با چهره گرفته جواب داد : البته سعادت‌مندم ، عشق همین است ، ما بهم اعتماد داریم . بعدهم می‌دانی آدم باید کم کم با هم مانوس بشود . يك احترام متقابلی هم باید در بین باشد .

برت - متقابل گفت !؟ فهمیدی چرا ؟ برای اینکه از رفتار فیلیپ رنجیده‌خاطر است . من حدس می‌زدم . مثل اینکه عشقهای افلاطونی فیلیپ با شانتال چیزی باو نیاموخته . اصلا هیچ اجتماعی نیست تمام عمرش مشغول امتحان دادن بوده (با حرارت) بجان خودت قسم يك سال طول نخواهد کشید که ماریز و فیلیپ از هم سیر بشوند .

کارین - (با احتیاط و محزون) خیلی مطمئن نیستم . پسر بدجنسی است . خیلی سوءظن دارد . ماریز می‌گفت پس از مراجعتان بیشتر اوقات وسط روز بمن تلفن می‌کند . ماریز بیچاره خیال می‌کند از شدت علاقه است .

برت - می‌خواستی درست مطلب را باو بفهمانی .

کارین - البته من به شدت عکس‌العمل بخرج دادم . گفتم ماریز عزیزم ، درست بحرفهای من گوش کن . اگر از حالا بگذاری شوهرت در اطاق حبست کند ، بدان که از دست رفته‌ای . البته شوهرت دلش می‌خواهد که کنیز حرم‌سرا داشته باشد ، بهیچ کس نگاه نکنی ، جلب توجه نکنی ، اما شوهرها خودشان هم درست خودشان را نمی‌شناسند ، اگر اطاعت کنی ، از دوستانت ببری ، روزیکه دیگر کسی بتو اعتنا نکند ، خواهی دید که فیلیپ عزیزت هم از تو جدا شده . مردها دنبال چیزی می‌دوند که ببینند از

دستشان فرار می‌کند. از چیزیکه مطیعشان باشد، خوششان نمی‌آید تو خودت خیال می‌کنی خوشبختی، اما من تعجب می‌کنم! تو هیچ حالت يك زن خوشبخت را نداری.

برت - آفرین! چه خوب گفتی! درست آنچه من دلم می‌خواست.

(تلفن زنگ می‌زند. ماریز است. برت با مهربانی و خونگرمی بسیار با او مشغول صحبت می‌شود).

برت - بله، عزیزم، میدانم کارین بمن گفت که چقدر خوشحال و راضی هستی (در اینجا میان برت با کارین يك خنده یواشکی ردوبدل میشود)

استاد - بدون شك خانمها خواهند گفت که اینها دوستان بیوفائی هستند. حق هم دارند. من خواستم يك رنگ تند و حالت شدیدی را نشان بدهم تا شما متوجه خطر احتمالی بشوید.

بهترین رویه برای دوستان حقیقی يك زوج تازه‌ایست که نسبت بدوست تازه خود، یعنی نسبت به زن یا مردی که در نتیجه پیوند با دوست آنها بجمعشان اضافه شده، مجموعاً نظر خوب و حسن استقبال داشته باشند. قلباً بخواهند که او را در حلقه دوستان خود درآورند. اگر موفق شدند که بهتر، و گرنه با کمال ملایمت با احساس تأسف واقعی از اینکه دوست عزیزی را از دست میدهند، بدون جنجال، از همسران تازه‌کناره‌گیری کنند، بی آنکه در زندگی خصوصی آنان دخالت کنند. زیرا کمتر دیده شده

که پند و اندرز دیگران بتواند عشق و محبتی بین يك زوج تولید کند ، یا عشقی را از میان ببرد . بگذارید دوستان تازه ازدواج کرده ، راه حل مشکلشان را خودشان پیدا کنند . اگر راه حل نداشت غیر از خودشان بکسی مربوط نیست . يك زوج خوشبخت همیشه میتوانند دوستی سالم و صادقانه‌ای با زوج خوشبخت دیگری داشته باشند و موضوع حسادت در میانشان پیش نیاید ، زیرا هر کدام از این چهار نفر نصیب کافی از سعادت برده و نسبت به هم همسایه خود احساس حسادت نمیکند. در میان اینگونه خانواده‌ها اعتماد و رفاقت بوجود می‌آید و خطری نیست . برای زن خیلی مطبوع است که محیط صلح و صفا را در خانه دوست خود ببیند و به‌مسرش نشان دهد . اما مرد مجردی که دوست زوج تازه است وظیفه دشوارتری به‌عهده دارد . برای او دیدن منظره خوشبختی يك زن و مرد ، این خطر را دارد که در قلبش ایجاد وسوسه کند . افسانه سلطان کاندول را شاید شنیده باشید که برای دوست خود محرمانه از زیباییهای زنش تعریف میکرد و عاقبت خوشی نیافت . معاشرت میان دو جنس مخالف ممکن است بآسانی بطرف عشق‌بازی کشیده شود . در هر حال يك معاشرت خانوادگی ، چه از روی حماقت و چه از روی خیانت و بدجنسی خیلی خوب میتواند اعتماد يك زن و شوهر را از هم سلب کند . اما برای زن و شوهری که زندگی آرامی دارند ، معاشرت با يك زوج سرکش و ناسازگار ، دیدن رفتارهای ناپسند آنان بدترین تماسها و سرمشقهای زندگست . يك زن کج خلق و تندخو که محیط خانه و زندگی خود را بدوزخ

مبدل کرده ، بسختی میتواند شاهد زندگی سعادتمند دیگران باشد . برای خود توهینی تلقی میکند که زن دیگری توانسته زندگی خوشبختی برای خود بسازد ، ولی او نتوانسته و شکست خورده است . هرکاری از او ساخته باشد ، برای برهم زدن این سعادت میکند . از طرف دیگر باید متوجه بود که هر سعادت زخم پذیر است ، زیرا سعادت واقعی که عبارت از داشتن روح و وجدان راضی است ، ممکن است تحت تأثیر تلقینات يك دوست مودی واقع شود .

يك دوست میتواند بدون آنکه تغییری در واقعیت قضایا بدهد ، طوری آنها را جلوه گر سازد و تعبیر و تفسیر کند که نظر ما را درباره آنها عوض کند ، و از این طریق پیوسته روحمان را معذب داشته اساس خوشبختی ما را متزلزل سازد . پس باید از دوستان بدجنس و مودی که عموماً دارای زندگی سعادتمندی هم نیستند ، بر حذر باشیم .

هیچ زن فهمیده ای از نقاط ضعف و اشتباهات شوهرش بی پرده با دوستان خود صحبت نمیکند . این دوستان از این حرفها دست آویزهای خوبی پیدا میکنند و برای اینکه داستان را جالب تر کنند ، ناچار شاخ و برگش میدهند و آنرا بزرگتر کرده ، همه جا نقل میکنند ، تا آنجا که رفته رفته خود بداستانی که اختراع کرده اند معتقد میشوند . بهترین نشانه دوستی طرفین ، اینست که اگر احیاناً دوستی از روی اشتباه یا بی احتیاطی رازی ناگفتنی را بدوست خود گفت ، دوست آن را ناشنیده بگیرد و هرگز اشاره ای بآن

نکند . مقصود از تمام این حرفها این نیست که يك زوج تازه باید بکلی ترك معاشرت کنند . هیچ چیز خطرناکتر از آن نیست که انسان در محیط محدودی حبس باشد و نتواند هوای تازه تنفس کند . اما زن و شوهران فهمیده باید دو قاعده را همیشه در معاشرت در نظر داشته باشند : اول اینکه دوستان قابل اعتمادی انتخاب کنند که باندازه کافی دارای ارزش اخلاقی بوده بتوان با آنها درد دل کرد . خوشبختانه کسانی که با کمال اطمینان میتوان با آنها معاشرت کرد ، کم نیستند . دوم اینکه بهترین دوست يك زن شوهردار باید شوهر او باشد ، همانطور که بهترین دوست يك مرد زن دار ، باید زن او باشد . صمیمیت در زندگی زناشوئی باید بدرجه ای باشد که زن و شوهر بتوانند همه مکنونات قلبی خود را بدون احساس خطر برای یکدیگر شرح دهند . اگر از همسر خود شکایتی دارند با خود او در میان بگذارند و مطمئن باشند که طرف دیگر با فهم و دلسوزی بسخنان او گوش میدهد و مسخره اش نمیکند . در اینصورت چه لزومی دارد که بشخص ثالث شکایت کند ؟ دوستی میان زن و مرد برای اینکه بصورت کامل خود باشد ، باید درعین توافق روحی ، خواهشها و هوسهای نفسانی طرفین را نیز ارضا کند . بهمین جهت ازدواج کاملترین نوع دوستی تشخیص داده شده . وقتی شوهری بهترین دوست زن خود باشد ، زن با کمال اطمینان میتواند با دوستان او معاشرت کند .

يك دختر دانشجو دست بلند میکند .

استاد - خانم . شما سؤالی داشتید ؟

دختر - بله استاد . شما فرمودید يك شوهر باید بهترین دوست زنش باشد . آیا دوستی و عشق میتوانند در عین حال باهم زیست کنند و معارض هم نباشند ؟

استاد - خانم سؤال کاملاً واردی است . درحقیقت اختلاف بزرگی در طبیعت عشق و دوستی موجود است . عشق احساسی کور و حسود و پرتوقع و غالباً تشخیص و قضاوت آن غیرعادلانه است . در صورتیکه دوستی ، رابطه آرام و عادلانه ایست که باید دارای قضاوت منطقی و منصفانه باشد . عشق دائماً در نوسان است و برشاخه بلند هوسهای زودگذر و فریبنده پرواز میکند ، در صورتیکه دوستی جریان ملایمی است که همیشه وضعی ثابت دارد . حالا باید دید این دو نوع رابطه که هر کدام دارای کیفیت و مزاجهای مختلفی هستند ، آیا میتوانند طوری در کنار هم باقی بمانند که یکی دیگر را سرکوب و بی اثر نکند ؟ موضوع درس ما نشان دادن همین مطلب است .

دختر - چطور چنین چیزی ممکن است استاد محترم ؟ آیا عادت و زندگی مستمر ، هر نوع هوس و حرارتی را سرد نمیکند ؟

استاد - (باخنده) شما مثل اینکه خیلی وارد هستید ، اما چرا کلمه هوس را استعمال کنیم ؟ هوس يك میل سرسری و بی پایه را نشان میدهد ، در صورتیکه عشق يك کشش و عامل جدی و سازنده زندگی است . شما يك تمایل عمیق و جدی را که عشق نام دارد ، با يك هوس سطحی و زودگذر اشتباه نکنید . در میان دو

موجود جوان و سالم ، از دوجنس مخالف ، نوعی کشش طبیعی وجود دارد که باید آن را يك موهبت الهی دانست و پایه خانواده را بر مبنای همین جاذبه طبیعی بنانهاد . ما این موهبت را عشق می نامیم ؛ در صورتیکه هوس ، جنون زود گذریست که ما را وادار می کند درباره موجود مورد توجه خود بخیالبافی های بی اساس پردازیم . صفاتی را که در او نیست باو نسبت دهیم . اگر زن و مرد در ابتدای آشنائی تصورات و خیالبافیهای بی اساس نسبت بهم داشته اند ، رابطه ازدواج باید چشم آنها را باز کند . هوسهای بی پایه آنها را ، يك عشق واقع بینانه مبدل سازد . در اینصورت زن و شوهر بخوبی می توانند هم دوست باشند و هم عاشق و معشوق . من حالا بر حسب رویه معمول خود مراحل شروع دوستی و یکرنگی میان يك زن و شوهر را بشما نشان میدهم .



فیلیپ - ماریز مثل اینکه کسل هستی .

ماریز - (سرکش و لجوج) هیچ چیزیم نیست . چرا بی ربط حرف میزنی ؟

فیلیپ - خشمگین نشو عزیزم . من از روی دلسوزی گفتم ، می بینم گرفته و ناراحتی ، خواستم ببینم میتوانم کمکت کنم ؟ از روی بدجنسی نبود .

ماریز - (ملایم تر) می دانم بدجنسی نبود ، اما چه فایده . تو که نمی فهمی .

فیلیپ - پس يك چیزیت هست . چطور من نمی فهمم ،

اینقدر مرا احمق فکر می‌کنی؟

ماریز - نه ابداً. اما خوب اصلاً مردها ...

فیلیپ - لابد تو امروز باز رفقای تبرت و کارین رادیده‌ای
حواست ...

ماریز - بله جانم امروز هردوشان را دیدم، مگر قدغن
است؟

فیلیپ - نه قدغن نیست، بشرطیکه هرچه شده بمن
بگوئی.

ماریز - حتی حرفهایی را که برایت خوش آیند نیست؟
فیلیپ - مخصوصاً. بخصوص همان حرفها را که برای من
خوش آیند نیست. من باید بدانم اینها با حرفهای نامناسب بازچه
سمپاشی‌هایی کرده‌اند.

ماریز - من خوشم نمی‌آید درباره‌ی دوستانم با این لحن
صحبت کنی. ممکن است که عیبهایی داشته باشند، ولی هرچه
باشند مربوط بمن هستند.

فیلیپ - می‌دانم از من خوششان نمی‌آید.

ماریز - فقط چون تو شوهر من هستی آنها می‌خواهند
یک مرد دوست‌داشتنی باشی.

فیلیپ - فقط چه؟ خوب بمن بگو من برای شنیدن هر
چیزی حاضرم.

ماریز - بسیار خوب حالا که آنقدر کنجکاو شده‌ای همه‌را
می‌گویم. آنها فکر می‌کنند که تو ابداً مرا دوست نداری. هیچ

نمی‌خواهی تمایلات مرا در نظر بگیری . اصلاً متوجه من نیستی .
طوری با من زندگی می‌کنی ، مثل اینکه در عالم تجردی و داری
تنها زندگی می‌کنی . مرا شریک زندگی خودت نمی‌دانی (سکوت و آه)
و بعد من خجالت می‌کشم که بگویم آنها عقیده دارند تو مرد
خسیسی هستی .

فیلیپ - (عصبانی) خسیس ! خسیس ! منکه همیشه
حاضرم تا آخرین دینارم را برای سعادت تو خرج کنم . باز مثل
اینکه موضوع انگشتر نامزدی در میان بوده .

ماریز - فیلیپ عجله نکن . این دیگر موضوعیست که
طشت رسوائیش از بام افتاده ، بعدهم فقط موضوع انگشتر و
جواهر نیست . کارین می‌گوید اصلاً تو نباستی مبلهائی را که پدر
و مادر فیلیپ از ویلای خودشان برایت آوردند قبول می‌کردی .
می‌گفت زن جوانی را که هزار جور آرزو و سلیقه دارد نباید میان
اسباب و ابزارهای کهنه و فرسوده نسل گذشته محصور کنند .
انصافاً راست میگفت فیلیپ ، اگر بدانی من از دیدن این سالن
ناهارخوری استیل عهد با آدام چه رنجی میکشم . حالا اگر حسابی
مبل استیل بود ، باز بد نبود . استیل بدلی ! آرزو بدلی ! دلم
میخواست خودم بسلیقه خودم يك دکور ساده و شيك درست
می‌کردم .

فیلیپ - آخر عزیزم تو خودت اول موافقت کردی چیزی
نگفتی .

ماریز - آن روزها من درست تو را نمی‌شناختم . جرأت

نمی‌کردم مخالفت کنم . می‌ترسیدم پدر و مادرت رنجش پیدا کنند .
 فیلیپ - خوب پرت کرده‌اند . تازه اگر امروز هم از تو
 حرف نمی‌کشیدم نمی‌خواستی چیزی بگوئی . عجب دوروهای
 هستند ! ماریز عزیزم ! درست گوش کن . این راه زندگی نیست .
 اگر ما اجازه بدهیم مردم در زندگی ما دخالت کنند ، ذهن ما را
 نسبت بهم مشوب کنند ، باید فاتحه زندگی خودمان را بخوانیم . زن
 عزیزم تو دوستان بدجنسی داری .

ماریز - اتفاقاً هیچ بدجنس نیستند ، فقط صراحت
 لهجه دارند .

فیلیپ - صراحت خشن‌ترین صورت خباثت است . منهم
 برای خودم دوستانی دارم . میدانی چه حرفهائی می‌زنند؟ می‌گویند:
 با يك زن سبکسر ازدواج کرده‌ای که لایق تو نیست . هیچ توجهی
 بکارت ندارد . درست همان حرفهائی که دوستان تو می‌زنند .
 می‌گویند تو همین چند هفته بکلی صورتت عوض شده ، يك آدم
 فرسوده و نگران و ترسو شده‌ای . می‌گویند اصلاً در مقابل
 همسرت نمیتوانی يك کلمه حرف بزنی .

ماریز - کی چنین حرفی می‌زند ؟

فیلیپ - همه دوستانم - روبر - کریستیان - ژیلت .

ماریز - خوب اینها هرچه میخواهند بتو می‌گویند و تو تا

حالا چیزی بمن نگفته بودی !

فیلیپ - نه ، نگفته بودم ، ولی اشتباه کرده بودم . برای

اینکه نگهداری این راز نزدیک بود خفه‌ام کند .

ماریز - فکر میکنی راست باشد ، وجود من باعث کسالت و افسردگی تو شده باشد ؟

فیلیپ - (درحالی که تردید کمی نشیند و نوازش میکند) بله عزیز راست است ، من میدانم دوستان تو درباره من چطور فکر میکنند ، خودم حدس میزدم ، فقط ترسم اینست که تو تحت تأثیر حرفهای آنها واقع شوی ، وقتی که من راجع بکارهای صنعتی خودم صحبت میکنم مسخره ام کنی . وانگهی اگر حرفهای من باعث کسالت تو میشود ، دوستانت را کسل میکند ، من چیز دیگری برای گفتن ندارم ، بهتر است ساکت باشم .

ماریز - تو هم راستی فکر می کنی که من لایق تو نیستم ؟
واقعاً دیوانه ای !

فیلیپ - ابداً چنین فکری نمی کنم ، ولی فکر میکنم ما باید خیلی چیزها را از هم یاد بگیریم . مثلاً خیلی دلم میخواست از تو ذوق و سلیقه و ظرافت را یاد بگیرم .

ماریز - منهم همینطور دلم میخواست دقت تو را یاد بگیرم .

فیلیپ - چقدر عالی می شد ! می بینی عزیزم هردو باید يك دوره کارآموزی کنیم و از هم چیز یاد بگیریم . خیلی کار مشکلی نیست . بزرگترین درسی که من از مقدمه زندگی گرفتم اینست که در حیات زناشوئی همیشه باید با هم تماس دائمی و همه جانبه داشته باشیم .

ماریز - (خندان خودش را بفیلیپ میچسباند) البته . مسلماً .

فیلیپ - نخند عزیزم ، مقصودم تماس بدنی نیست، منظور اینست که روح ما باید همیشه با هم تماس داشته باشد . اگر کوچکترین رخنه‌ای بدهیم ، بفوریت بذرعدم اعتماد در آن شکاف پاشیده میشود و نشوونما میکند . دوستان ما باید بدانند که پایه ازدواج ما محکم است ؛ باید هرچه به زن می‌گویند ، بشوهر هم بگویند و برعکس ، وگرنه ما حرفهایشان را در حضورشان مطرح می‌کنیم . ابتدا ممکن است از این روش تعجب کنند ، ولی کم‌کم عادت می‌کنند و دیگر جرأت نمی‌کنند پشت سرما حرف بزنند . آنوقت وضع بهتر خواهد شد .

ماریز - اما فیلیپ تو آدم کج‌خیال و ساکت و توداری هستی . مثل اینکه همیشه يك قسمت از وجود خودت را پنهان می‌کنی .

فیلیپ - راست است ماریز ، من اینطورم ، دلم می‌خواهد همینطورهم باقی‌بمانم ؛ اما با دیگران ، نه‌باتو . من تصور می‌کنم بعد از ازدواج زن و مرد باید در همه‌چیز شریک باشند ، چه خوب و چه بد .

ماریز - به اصطلاح انگلیسیها در بهترین و در بدترین .

(For better, for worse)

فیلیپ - بله عزیزترین من ، چه حرف خوبی زدی ، ارزش يك بوسه ملایم را داشت .

استاد - ینکه ملاحظه کردید يك طرح کلی بود ولی تصور میکنم برای نشان دادن يك راه حل سالم جهت ایجاد صمیمیت

میان زن و شوهر کافی باشد .

يك پسر دانشجو - بله استاد ، اما آیا همیشه میتوان
اینطور حرف زد ؟ اگر طرفین دارای حسن نیت باشند درست است ،
اما گاهی انسان گیر بعضی از این دخترهای خودخواه و لجوج
می افتد که ...

يك دختر - یا گیر يك مرد وحشی از خودراضی که اصلا
گوشش بحرف حساب بدهکار نیست .

استاد - شما هر دو حق دارید . در اجتماع اشخاص
کم شعور و بی احساس بسیارند . چاره فقط اینست که در ابتدای
زناشوئی در انتخاب همسر دقت و مطالعه کافی بشود و از این
دسته اشخاص پرهیز کنیم .

صدای زنگ - شاگردان متفرق می شوند و ازدور شنیده می شود:
بگفتن آسان است .

درس پنجم

برخوردهای کوچک

استاد - خانمها و آقایان ، در درس امروز و درس آینده برخوردهای کوچک را در زندگی زناشویی شما نشان می‌دهم که در عین کوچکی ، حل آنها خالی از اشکال نیست و در تأمین سعادت زندگی زناشویی بسیار مهم هستند . صحنه برخوردهای شدید ، که من آنها را طوفانهای زندگی می‌نامم ، بعداً بنظر شما خواهد رسید . طرحی را که امروز مطالعه میکنیم بنام (دقت و وقت شناسی) است . فیلیپ همانطور که همیشه آرزو میکرد از بانک بیرون آمده و داخل اداره برنامه‌ها شده است . امشب برای اولین بار مدیرکل اداره‌اش ، آقای رویکون ، او را بشام دعوت نموده و خواهش کرده که باتفاق خانم ایشان را سرافراز کنند .

ساعت ۷ بعداز ظهر است . دو همسر در آپارتمان کوچکی

در پاریس هستند . بحرفهایشان گوش کنید :

فیلیپ - زیبای من ، تو همه محسنات دنیا را داری جز اینکه وقت شناس نیستی .

ماریز - فیلیپ عزیز . راستی تو هم هیچ عیبی در وجودت نیست جز يك چیز : خیلی دقیقی .

فیلیپ - ماریز من نمیدانم تو چکار می کنی که همیشه تأخیر داری ؟ من که طاقت ندارم اینقدر تاخیر کنم .

ماریز - من نمیدانم تو چکار می کنی که همیشه زودتر حاضری ؟ آنقدر دست و پاچه ای که مثلاً وقتی به ایستگاه راه آهن میرویم ، مثل اینست که با ترن قبلی میخواستی حرکت کنی .

فیلیپ - درست است ، اما اگر من راحت نیندازم تو همیشه باید با ترن بعدی حرکت کنی . راستی چکار میکنی که اینقدر طول میدهی ؟ وقت شناسی کار مشکلی نیست . مثلاً تو میدانی که امشب منزل رئیس اداره ام دعوت داریم و سر ساعت ۸/۵ باید آنجا باشیم در اینصورت باید سر ساعت ۸ حاضر باشی ؛ آخر چقدر وقت برای لباس پوشیدن و سردرست کردن در نظر میگیری ؟

ماریز - اگر همه وسائل جور باشد نیم ساعت .

فیلیپ - خوب حالا احتیاطاً یک ربع ساعت هم مساعده برایش بگذار بشود سه ربع . از ساعت هفت و ربع شروع کن در اینصورت درست سر ساعت ۸ باید حاضر باشی . این که کار مشکلی نیست .

ماریز - مشکل نیست فیلیپ عزیزم ؟ اشکال اولش اینست

که آدم سر ساعت ۷ و ربع یادش باشد و شروع کند .
 فیلیپ - چطور اینکه اشکال نیست . تو خودت ساعت
 مچی داری ساعت دیواری هم داریم .

ماریز - بله آقای عزیز ، ولی عمده اینست که آدم یادش
 باشد به ساعت نگاه کند . برای اینکه بنده سر ساعت ۷ بساعتم نگاه
 کنم اول باید بدانم که ساعت ۷ است ؛ بعد هم وقتی سرگرم یک
 کاریکه مورد علاقه ام است میشوم ، هیچ وقت فکر ساعت را
 نمیکنم . مثل تو یک خروسك سحرخیز در قلبم نیست .
 فیلیپ - تو بهتر از هر کس میدانی که در قلب من چیز
 دیگری غیر از خروسك سحرخیز هست .

ماریز - البته لطف داری . مقصودم اینست که مغز تو مثل
 ساعت کار میکند و در نتیجه تو همیشه باید منتظر سایرین بمانی .
 فیلیپ - من ترجیح میدهم منتظر بمانم ، تا اینکه دیگران
 را در انتظار بگذارم .

ماریز - این نشان میدهد که تو آدم خیرخواه و خوش
 جنسی هستی ؛ اما من دلم میخواهد که مردم منتظرم بمانند .
 فیلیپ - باشد ؛ حالا جرو بحث نکنیم . فقط استدعا
 میکنم عزیزم امشب را استثنائاً بخاطر من سر ساعت حاضر باشی .
 ما شام منزل آقای رویکون دعوت داریم . این اولین باریست که
 رئیس اداره ام از من دعوت میکند . نسبت بهیچ کس اینقدر التفات
 ندارد . تمام موفقیت اداری من بسته بر رفتار امشب ما است . باید
 در این شب نشینی رفتار بسیار متینی داشته باشی ؛ البته همانطور

که برای من حساس است ، برای توهم هست ، چون زندگی ما مشترك است .

ماریز - (متکبرانه) بسیار خوب . کافست که مرا متوجه کنی ، من دیگر تکلیف خودم را می فهمم . سعی میکنم امشب کاملاً منظم باشم بیک شرط : به شرط اینکه هر ۵ دقیقه لیائی بالای سرم ببینی تا کجا رسیده ام . این کار تو بدتر گیجم میکند ، نمی فهمم دارم چکار میکنم ، عوض تسریع تأخیر میشود ، قول میدهی ؟ فیلیپ - قبول دارم . قول میدهم . برو خودت را حاضر کن . تو چه بخواهی و چه نخواهی ساعتی که من در قلبم دارم الساعه بمن اخطار کرد : درست هفت و ربع .

ماریز - نه ، ممکن نیست ، اما درست است ساعت منهم درست مطابق با ساعت مغز تو است . بسیار خوب من رفتم حاضر بشوم ، خدا حافظ وعده دیدار بزودی ، عزیز دلم ، میرغضب عزیز من .

(فیلیپ تنها است ، کتابی را بر میدارد دوباره سر جایش میگذارد ، دوباره برمی دارد . ساعت زنگ ۷ و نیم را می نوازد . فیلیپ با بی حوصلگی شدید در طول و عرض اطاق قدم میزند می نشیند و سعی میکند مشغول خواندن کتاب بشود ، اما نمیتواند تا بالاخره ساعت هشت میشود) (زنگ ساعت ۸) .

فیلیپ - ساعت هشت است ، من آخر از دست این زن میمیرم ، الان دارم مجسم میکنم که اگر دیر برسیم میزبان چه قیافه ای خواهد داشت . این آدمی که در اداره از وقت شناسی و

دقت همه را بستوه آورده ، چه خواهد گفت . باز خوب بود که امشب خانم سر ساعت معین مشغول کار شده . نمی فهمم ، نمی فهمم چکار میکند ! بینم چه میکند . من وعده کرده بودم که سر هر پنج دقیقه داخل اتاقش نشوم ، اما الان درست سه ربع ساعت است که مشغول است (میکوبد بدر) .

ماریز - (از پشت در) چه خبر است ؟

فیلیپ - منم فیلیپ .

ماریز - توئی ، چه میخواهی فیلیپ جان ؟

فیلیپ - چه میخواهم ! میخواهم بیائی برویم ، معطل نکن ، ساعت ۸ گذشته (در را نیمه باز میکند) چطور تو هنوز پیراهن خواب بتن داری ؟

ماریز - بله ، یعنی چطور ، دوست نداری ؟

فیلیپ - گوش کن عزیزم ، تو واقعاً مرا عذاب میدهی ، بیچاره ام میکنی . این يك ساعت چه میکردی ؟

ماریز - سرم را درست میکردم ، زیر آرایشم را هم تمام کردم فقط رویه اش مانده ، لاک ناخنم را هم عوض کردم ، آخر آنکه لاک شب نبود ، تا خواستم لباسهایم را بپوشم ، شاتال تلفن کرد . درست بیست و پنج دقیقه وقتم را گرفت و گر نه الان خیلی وقت بود که حاضر شده بودم .

فیلیپ - میخواستی گوشی را بگذاری .

ماریز - دوباره تلفن میکرد .

فیلیپ - باید به او اعتنا نکرد ، میگفتی که امشب يك مجلس

میهمانی مهمی دعوت داری .

ماریز - گفتم ، داستان مفصلی از «آئزل»^۱ برایم تعریف کرد . نگاه کن فیلیپ ، شوهرش کاغذهایی از ماناگا . همان مرد دلربای معروف در کیش پیدا کرده ، آنهم کی ، درست وقتی که میخواستند سوار هواپیما بشوند و به نیویورک بروند .

فیلیپ - من حالا حوصله ندارم تو برایم داستان شانتال و آئزل و کارین و کاترین را تعریف کنی . تمام موفقیت من بسته به رفتار امشب ماست . الآن درست سر ساعت مقرر است ، رئیس منتظر ماست و توهنوز لباس پوشیده‌ای . من که از دست تو بدبخت شدم ! راستی آتشم میزنی .

ماریز - خوب حالا سخت نگیر عزیزم ، سرم را که درست کردم ، صورتم هم اصل کارهایش درست شده ، لاک ناخنم را هم زده‌ام ، فقط باید پیراهنم را بپوشم . طولی نمیکشد ، بشرطیکه تو از اینجا بروی ، بالای سرم نیستی . من وقتی می‌بینم تو جلو روی من بی‌تابی میکنی ، سرم گیج میرود . فیلیپ جان برو توی سالن روزنامه بخوان ، رادیو گوش کن ، یک‌طوری سر خودت را گرم کن ، وگرنه ، هر قدر دیر شد تقصیر خودت است .

فیلیپ - دیگر حرفی نداری ؟ بسیار خوب ، باز هم چشم ، من رفتم ، اما بتو میگویم پنج دقیقه دیگر درست سرپنجدقیقه اگر حاضر نبودی خودم تنها میروم .

ماریز - بسیار خوب عزیزم موافقم . حالا برو به سالن .

(فیلیپ در انتظار آه میکشد سوت میزند شعر میخواند بعد کفرو ناز را میگوید پاندول ربع ساعت را میزند فیلیپ بدر میگوید) .

فیلیپ - ماریز ساعت ۸ و ربع است، عجب گرفتاری داریم از دست این خانمها ! راستی برای مردها این بزرگترین فاجعه عصر حاضر است چکار میکنی ؟ این چه جور آرایشی است ؟
ماریز - می بینی چکار میکنم ، دارم زیپم را می بندم ،
وقتی زیپ بالا نمیرود من چکار کنم ؟

فیلیپ - زیپ

ماریز - زیپ بسته نمیشود ، بالا نمی آید ، کمکم کن عزیزم ، عوض اینکه با یأس و خشونت به من نگاه کنی ، بیا زیپ را بکش بالا ، این لبه فلزی را بگیر بکش بالا .

فیلیپ - خوب صبر کن اینقدر حرکت نکن آرام بگیر ، خیلی مشکل است ، پائین کشیده ای از ردیف در رفته افتاده پائین ، تکان نخور ، خدایا .

ماریز - (اخمو و بی خیال) فیلیپ تو دیگر مرا دوست نداری ، التفاتی بمن نداری . این اولین دفعه است که پشتم را می بینی و نمی بوسی .

فیلیپ - (با صدای رعد آسا) آرام باش ، اینقدر پریگوئی نکن ، مثل اینکه دارد درست میشود ، بالا رفت ، بفرما درست شد ، زود باش .

ماریز - واقعاً استادی ، فیلیپ آفرین !

فیلیپ - آخر هر چه باشد کمی مکانیسین هستم . مثل

همه مردها .

ماریز - من هم مثل همه زن‌ها عاشق پیشه‌ام . الآن يك بوس قشنگ میکنمت ، اما نه ، میترسم قرمزت کنم .

فیلیپ - حالا میشود خواهش کنم عشقبازی را کنار بگذاری . ساعت تقریباً هشت و نیم است فکر میزبان‌ها را بکن .

ماریز - (يك جيغ بلند) - آه خدای من !

فیلیپ - دیگر چه شده ؟

ماریز - جورابه‌ایم را بین در رفته ، يك در رفتگی دراز شده ، جورابه‌ای نوی که پدرت برایم از آمریکا آورده بود . چه بدبختی !

فیلیپ - خوب متأسفم ، اما زود باش راه بیفت .

ماریز - دیواله شده‌ای ! با این جوراب‌پاره مجلس شام خانم رویکون بیایم ؟ صبر کن عوض کنم .

فیلیپ - (ناگهان در شدت عصبانیت آرام میشود) - بله عزیزم عوضش کن ، يك جفت دیگر پاکن . اگر از پیراهنت هم خوست نمی‌آید ، یکی دیگر بپوش . اگر آرایش هم درست نیست آن را هم عوضش کن . اگر موهایت هم درست نیست برو پیش سلمانی . اگر جورابت از جنس خوب نیست برو نیویورک عوضش کن يك جفت دیگر بخر ، هواپیماهای سریع السیر هستند . من با صبر و حوصله منتظرت هستم . انشاءالله پنج شش روز یا پنج شش ماه دیگر بمهمانی میرسیم .

ماریز - فیلیپ تو اصلاً مرد مؤدبی نیستی .

استاد - بالاخره ماریز جورابش را عوض میکند و برای آخرین بار خود را در آینه نگاه کرده و براه میافتند . شوفر تا کسی با وعده يك انعام خوب ، پیچ و خم های خطرناك و خیره کننده میدهد . حالا آنها بدرخانه میزبان رسیده اند ، سوار آسانسور میشوند بالا میروند ، پیشخدمت بسالون بزرگ هدایتشان میکند ، هنوز کسی نیامده . سالن خالیست .

پیشخدمت - آقای رئیس معذرت خواستند ، ایشان از اداره تلفن کردند که گرفتاری پیدا کرده اند . خانم مشغول لباس پوشیدن هستند ، الآن خدمت میرسند .

(پیشخدمت خارج میشود ماریز با حالت فاتحانه بشوهرش نگاه میکند ، بعد بلند می شود و ترديك او می آید دستی بصورتش کشیده میگوید:)
ماریز - همیشه میخواهی به ترن قلبی برسی . فیلیپ جان دیدی !

استاد - در این باره بحثی نمیکنیم ، زیرا مسلماً هر تفسیری درس ما را ضعیف خواهد کرد .

حالا يك نمونه دیگر از برخوردهای كوچك خانوادگی به شما نشان میدهم . عنوان این طرح (دلسوزی) است .

ماریز - امروز مثل اینکه تو حال خوشی نداری .

فیلیپ - من چیزیم نیست ، مقصودت چیست ؟

ماریز - دروغ نگو فیلیپ ! من تو را می شناسم ، حرف نمی توانی بزنی ، بزحمت جواب مرا میدهی ، رنگ و رویت

خیلی پریده ، روزنامه‌ات را نمی‌خوانی ، یا اوقات تلخ است یا ناخوشی .

فیلیپ - واقعاً تو قابل تحمل لیستی ! روزنامه را نمی‌خوانم چون چیزی در آن نیست جواب ترا نمی‌دهم برای اینکه سؤال‌های بی‌ربطی میکنی که من حوصله ندارم . کسل هم نیستم ، علاوه بر اینکه اوقاتم تلخ نیست ، خیلی هم سرگیفم ، چون گزارشی که اخیراً داده‌ام خیلی مورد توجه واقع شده ، همه بمن تبریک گفتند .

ماریز - (بعلامت غصه سرش را تکان میدهد) پس حتماً حالت خوش نیست . من بیخود تردید میکردم . دیدم سرناهار از آن ماهی که اینقدر دوست داری نخوردی ، بعد هم وقتی از سرمیز بلند شدی روی نیمکت خوابیدی ، مسلماً همین علامت بدی مزاجت است .

فیلیپ - آه راحت‌تر بگذار عزیزم ، تشخیص‌های طبی تو هم کمتر از پیشگوئیهای هواشناسها نیست . من اگر ماهی را نخوردم برای این بود که تازه نبود خوشم نیامد .

ماریز - ماهی تازه نبود ! ماهی ؟

فیلیپ - دراز کشیدم برای اینکه میخواستم چرتی بزنم ، چون دیشب نخوابیده بودم .

ماریز - حالا می‌بینی که ناخوشی ، خودت اقرار کردی که دیشب بد خوابیدی .

فیلیپ - آخر جانم منکه نگفتم ناخوشم . بد خوابیدم برای اینکه تو تا ساعت ۲ بعد از نصف شب پرحرفی کردی . با

اینکه چند دفعه مؤدبانه خواستم بتو بفهمانم که داستان عشق‌بازیهای آنژل بدرد من نمیخورد من خوابم می‌آید و فردا باید ساعت ۷ پنج‌دقیقه کم از خواب بیدار شوم ، باز تو متوجه نشدی . کسالت‌م بعد از خواب بعد از ظهر رفع شد ، فهمیدی ؟ حالا خواهی دید که امشب خیلی خوب شام میخورم . خوب شام را آوردند . امشب چه غذائی داریم ؟

ماریز - (سرکش) بسیار خوب راستی فیلیپ من میخواستم يك مطلبی را بتو بگویم . من نمیدانستم که امشب تو حالت خوب نیست شام غذای سنگینی درست کرده‌ام . خیلی بد شد گوشت خرگوش داریم ، اما لب‌نباید بزنی . سوشش اذیتت میکند . فیلیپ - عجب داستان‌یست ! من اتفاقاً این خوراك را دوست دارم و حتماً باید بخورم .

ماریز - فیلیپ تو حوصله مرا سرآوردی . آخرین دفعه که دکتر معاینه‌ات کرد میدانی چه گفت ؟ محرمانه بمن گفت که باید خیلی از تو مراقب‌کنم . تو هم مرض نارسائی خون داری ، هم انبساط عروق که خیلی خطرناك است . فیلیپ - خطرناك ! ابدأ . من فشار خونم ۱۶-۹ مثل همه مردم است . كاملاً عادیت .

ماریز - نه‌جانم ، مثل همه همسالان تو نیست . بعد علائم دیگری هست که ناخوشی تو را نشان میدهد .

فیلیپ - گفתי چه‌چیز را نشان میدهد ؟ ناخوشی ! ماریز - نه دلم نمیخواهد از آن با تو صحبت‌کنم یعنی

نمیخواهم خیالت را ناراحت کنم . گوش کن فیلیپ اگر خیلی اصرار داری که از این خوراک امشب بخوری ، اول سه تا از این قرص های من بخور .

فیلیپ - از این تخم قورباغه ها ؟ اینکه چیزی نیست محض خاطر تو می خورم .

ماریز - اما دسر نباید بخوری .

فیلیپ - تو دیگر خیلی سخت میگیری . ماریز دسر چه داریم ؟

ماریز - متأسفانه چیزی داریم که برای کبد تو سم است . کرم شکلا . وقتی سرناهار دیدم اوقات تلخ است ، امشب خواستم يك غذای باب طبع تو درست کنم . حالا برعکس شد و از آن محرومی .

فیلیپ - حالا نمی گذاری دست به آن بزnm ؟ تو خیال میکنی اگر مجازات « تانتال^۱ » یعنی شکنجه و محرومیت را درباره من اجرا کنی برای کبدم خیلی خوب است .

ماریز - اینقدر با من چانه زن ! غذا را هم قدری آهسته تر

۱ - Tantale : تانتال به گفته اساطیر پادشاه لیدیه بود . او وقتی به دیدار خدایان نایل شد ، برای اینکه خدائی ایشان را بیازماید . از اعضای بدن فرزند خود پلوپوس برایشان غذا درست کرد . الهه زئوس براو خشم گرفت و او را به دوزخ انداخت و محکوم کرد که همیشه در پنجه يك عطر و گرسنگی توان فرسا اسیر باشد . دو نابالوها تانتال را می بینیم که در رودخانه ای ایستاده و میخواهد آب بخورد اما آب از اومی گریزد ؛ یا در میان درخت های میوه است اما دستش به میوه ها نمی رسد ، بهر شاخه ای که دست می زند ، شاخه بالاتر میرود . شکنجه تانتال در موردی گفته میشود که کسی چیزی را در اختیار داشته باشد ، به آن نیازمند باشد ولی نتواند از آن بهره مند شود .

بخور . تو اصلا غذا را نمیجوی . دکتر میگفت که تو این معده بیچاره را خیلی بارش میکنی ، خسته شده . دکتر عقیده داشت که انسان قبر خودش را بادندانهایش میکند . تو تمام وظیفه هضم غذا را بمعده عصیر معده میگذاری . نزدیک است درست و حسابی زخم معده بگیری .

فیلیپ - من ! من زخم معده بگیرم ؟ من معده شتر مرغ دارم چرا مهمل میگوئی ؟

ماریز - شتر مرغ هم اگر غذا را نجود زخم معده میگیرد . حالا اگر خیلی دوست داری يك کمی از این کرم بچش ، اما کم ، خیلی کم ، کمتر ، بس است .

فیلیپ - (با شوخی تلخ) آن را هم باید بجوم ؟

ماریز - مسخره نکن فیلیپ ، موضوع سلامت مزاج انسان شوخی بردار نیست . وقتی يك آدم علیل و عاجز شدی و با چرخ دستی حرکت کردی ، آنوقت خودت پشیمان خواهی شد که چرا بصحبتهای من گوش ندادی . حالا برو يك کمی دراز بکش غذایت هضم شود .

فیلیپ - (بسیار عصبانی) من چیزیم نیست . دلم نمیخواهد بخوابم ، برعکس پیشنهاد میکنم برویم هوا بخوریم ، فقط قدری سرم سنگین است .

ماریز - (طیب مآب) حالا میفهمی که بتو میگفتم وضع معدهات خوب نیست . خودت میگوئی که سرم سنگین است ، این علامت همانست . زبانت را ببینم ، بله بار دارد . اصلا قیافهات

بکلی عوض شده . دراز بکش بگذار کبدت را امتحان کنم .

فیلیپ - بسیار خوب عزیزم خواهش تو را رد نمیکنم .

دراز کشیدم بیا امتحان کن . میخواهی تفریح کنی ؟ میدانم آخ آهسته ! دیوانه انگشتت را در تنم فرو کردی ، خیلی اذیتم کردی .

ماریز - من هنوز دست بتو نزده ام فیلیپ ! می بینی چقدر کبدت حساس شده . اگر بخواهی حقیقت را بگویم تو حسابی ناخوشی ، باید يك رژيم غذائی بگیری ، زندگی ملایمی داشته باشی ، اعصابت آرام باشد ، خیلی مراقب خودت باشی .

فیلیپ - اذیتم نکن ، من الآن بلند میشوم . چیز عجیبی است از جاکه بلند میشوم سرم گیج میرود . نمیدانم مال دراز کشیدن است یا اینکه تو کبدم را اذیت کردی ؟

ماریز - نه مال اینست و نه مال آن ، بحران مرض است ، رنگت مثل گچ سفید شده ، باید بخوابی .

فیلیپ - بخوابم ، مگر دیوانه شده ای ؟ هنوز ساعت هشت نشده میخواهم بگردش بروم (بلند میشود پایش را زمین میگذارد)

آه عجب ! حق داری نمیتوانم بایستم .

ماریز - نگفتم فیلیپ باید بخوابی ؟ برو جانم خیلی مواظب خودت باش ، الان برایت دکتر می آورم .

فیلیپ - (با صدای محتر) متشکرم عزیزم .



استاد - و اینست نتیجه شوم دلسوزیهای بی ربط و افراطی .
(صدای زنگ پیانو بصورت مسخره آهنگ غزا مینوازد)

درس ششم

سلیقه و رنگها

استاد - وقتی دو مسافر ناشناس ، در اطاق يك كشتی ، اجباراً زندگی مشترکی را آغاز میکنند ، در اول کار دشواریهایی پیش می آید . یکی میخواهد بیشتر هوا بخورد دیگری نمیخواهد ، یکی زود از خواب برمی خیزد یکی دیر ؛ اگر دارای اخلاق ملایم و تربیت صحیحی باشند کم کم بنقطه توافق میرسند و در اواخر راه با هم دوست میشوند ، بهم انس و علاقه پیدا میکنند . ازدواج هم سفری است بسوی زندگی ، وقتی زن و مردی بکشتی زناشوئی سوار میشوند و در راه زندگی پیش میرانند با احتمال قوی هر کدام ذوق و سلیقه مخصوص بخود دارند ، خیلی کم شانس این هست که از همان اول هردو توافق اخلاقی داشته باشند ولی با عشق و شور زندگی و کمی ملایمت اخلاقی رسیدن بنقطه توافق مشکل نیست . اما در صورتی که تحمل اخلاقی طرفین کم باشد و تمایل

جدی برای ادامه زندگی مشترك دركار نباشد وضعی كم و بیش نظیر آنچه حالا خواهیم دید پیش می آید. اکنون سه سال از ازدواج قهرمانان ما گذشته و در آپارتمان كوچك خودشان زندگی میکنند.

ماریز - فیلیپ پاهایت .

فیلیپ - (از پشت روزنامه) بله ؟

ماریز - پاهایت ، پاهای خاکیت را گذاشتی روی صندلی نو ، صندلی که تازه رویه اش را عوض کرده ام .

فیلیپ - تمام روز سرپا بودم حالا دیگر خسته هستم ، قدرتم تمام شده ، اجازه ندارم يك دقیقه پاهایم را دراز کنم ! تازه مخمل روی صندلی را خودم با عرق جبین خریده ام مال کسی نیست .

ماریز - پایت را دراز کن اما نه اینطور که صندلی را کثیف کنی . اگر فردا من بخواهم با پیراهن سفید روی این صندلی بنشینم میدانی چه مصیبتی بار می آید ؟

فیلیپ - چه مصیبتی ! واقعاً که مصیبت همین چیزهاست . من الان در روزنامه ماجرای سیل چند روز پیش را خواندم که در حدود ده هزار نفر در « اکواتر » تلفات داده ولی خوب در مقابل يك خال که بگوشه پیرهن سفید شما بیفتد چیز مهمی نیست ، چقدر آدم باید کوتاه باشد !

ماریز - فیلیپ ، منکه راستی متحیرم ، هیچ وقت نشد که خودت این چیزها را ملاحظه کنی ، منم که میگویم مسخره میکنی ،

نمیدانم پس مادرت چه چیز بتو یاد داده چه جور تربیت شده‌ای ؟
وان حمام را که هیچ وقت خالی نمیکنی همینطور خیس می‌آئی
بیرون بهمه چیز ترشح میکنی ، ریش تراشی و فرچہات را هیچوقت
نمیشوئی ، اطاق کارت همیشه پر از کاغذهای درهم و برهم است ،
چه اطاقی ! آنوقت از من توقع داری که يك خانه تمیز و مرتب
برایت درست کنم .

فیلیپ - اولاً فرچه‌ام را نمیشویم برای اینست که صابون
سالم نگهش میدارد ، بعدهم کاغذهای من نامنظم نیستند من با
سلیقه خودم آنها را مرتب میکنم منتها سلیقه‌ام اینطور است ،
تنها روزی که من گیج شدم و نتوانستم هرچه را که میخواهم
پیداکنم همان روزی بود که تو مرتبشان کرده بودی .

ماریز - آنروز « برت » و « کارین » میخواستند پیش
من بیایند ، راستش خجالت کشیدم که یکدفعه چشمشان بآن دکان
سمساری بیفتد .

فیلیپ - اگر تو جلو آنها از وضع من خجالت میکشی
دعوتشان نکن ، من حسرتی ندارم . برت يك دخترخل و سبکسر
بیش نیست که آدم از کارهایش تعجب میکند ، عوضش کارین چه
بدجنس و حقه‌باز است ؛ نمیدانم اینها کی هستند که تو بعنوان
بهترین دوستان انتخاب کرده‌ای ، آدم قحط بود !

ماریز - مگر دوستانی که توان انتخاب کرده‌ای چطور هستند ،
این آقای روبر ، پسرۀ کلاش که خوب شیرہات را می‌کشد .
فیلیپ - روبر هرگز ، اتفاقاً او آدم فعال و زرنکی است

که می‌خواهم منهم در کارهایش شریک باشم .

ماریز - درست ، اما تو را فقط در کارهایی که ضرر میدهد شریک میکند ؛ اما آن آقای ژیلت با آن ریخت نکبتش در هر موضوعی هم می‌خواهد نطق کند ؛ در سیاست ، ادبیات ، اقتصاد ... آخرش هم آدم می‌فهمد که چیزی بارش نیست ، هزار دفعه در پیشگوئیهایش اشتباه کرده باز هم خجالت نمیکشد و برای هر موضوع پیش بینی احمقانه‌ای میکند .

فیلیپ - این حرفی بود که خودم بتو گفتم حالا داری بخودم تحویل میدهی .

ماریز - شاید ، اما می‌خواستم بتو حالی کنم که اینقدر به لاطائلاتش گوش نده ، اینقدر دهن بین نباش .

فیلیپ - چطور .

ماریز - میدانم تلقینات اوست که تو را اینطور خودخواه کرده ، تو اولها اینطور نبودی ، ما وقتی نامزد بودیم همه از تو تعریف میکردند در صورتی که همین کارین پرروز میگفت شوهرت مرد قشنگی است شکی نیست ؛ اما تصدیق کن که خیلی آدم بداخلاق و خرفتی است .

فیلیپ - این کارین خیلی بد ذاتست تو هم بدون اینکه اعتراضی کنی به لاطائلاتش گوش میدهی .

ماریز - نه من باو اعتراض کردم فقط برای اینکه تو شوهرم هستی ؛ اما قلباً که میدانم ...

فیلیپ - قلباً چه میدانی ؟

ماریز - قلباً میدانم که بالاخره حقیقت دارد . راست است که آدم خسته کننده‌ای هستی ، گاهی آنقدر پرت‌وپلا بهم میبافی که ... البته که تو در کارهایت جدی هستی اما وقتی ساعات کار تمام میشود دیگر نباید اینقدر با ژیلت بحث جدی بکنی یا با من بیچاره از اعتصاب فنلاند و نفت عراق صحبت کنی . تو چه اطلاعی از فنلاند و عراق داری ؟ هیچ ، همین چیزهایی که توی روزنامه‌ها نوشته و همه می‌خوانند بدون اینکه بتوانی از خودت اظهار نظر کنی . آقای فیلیپ تو مهندس کوچکی بیشتر نیستی ، وزیر خارجه که نیستی ، رئیس سازمان ملل هم نیستی ، پس این مطالب را فراموش کن ، کمی به زنت برس که اینقدر از تو انتظار دارد . بیشتر بمن توجه داشته باش ، سیاست بچه‌درد تو می‌خورد ؟

فیلیپ - (افسرده) بله میدانم ، وزیر نیستم اما برای خودم يك آدم هستم ، سواد دارم ، مطالعه میکنم ، دلم می‌خواهد از اتفاقات دنیا مطلع باشم ، تو همیشه می‌خواهی که بتو برسم نمیدانم دیگر چکار کنم .

ماریز - مثلاً همین امشب عوض اینکه هی زلزله امریکای جنوبی را شرح بدهی که آدم متأثر شود ، یا آن پاهای کثیف را روی صندلیهای من بگذاری .
فیلیپ - صندلیهای ما .

ماریز - ... اگر مرا به سینما میبردی چقدر بهتر بود . اگر فکر داشتی میفهمیدی که بعد از اینکه تمام روز منتظر تو بودم ، داشتم مبلهایم را ، مبلهایشان را ، تمیز میکردم و برای تو آشپزی

میکردم حالا که تو آمده‌ای دلم میخواد مرا از کسالت بیرون بیاوری ؛ زلزله و نفت و این چیزها بچه‌درد من میخورد .

فیلیپ - توهم اگر کوچکترین صمیمیتی با من داشتی میفهمیدی که بعد از اینکه من تمام روز کار کرده‌ام که شکم ترا سیر کنم ، لباس برای تهیه کنم ، مبل و صندلی برایت بخرم و ... حالا احتیاج به استراحت دارم ، دلم میخواد زودتر بخوابم ، تازه مگر سینما چیست نود درصد فیلمها چرند است .

ماریز - یکدفعه بگو صد درصد . اصلا همه چیز بنظر تو چرند است . برت چرند است ، سینما چرند است ، بدون شك منهم چرندم ؛ فقط جناب آقای ژیلت خیلی عالیمقام است با آن روبر پسرۀ کانگستر چاقو کش . اما بدان فیلیپ سینما چرند نیست ، کارین که لیسانسیۀ فلسفه است عقیده دارد که سینما هنر اصلی عصر ما است ؛ میگوید فیلمهائی مثل « ملاقات مختصر » « شیطان در جسم » یا « دزد دوچرخه » در ردیف شاهکارهای هنری عصر ما هستند ، من میتوانم بتو بگویم که « ملاقات مختصر » خیلی بیش از يك رمان در من اثر گذاشته و حتی اگر جای تو بودم میرفتم این فیلم را میدیدم ، زیرا این فیلم بشوهرانی که مثل تو بی خیال هستند و خیلی به زنشان اطمینان دارند درس خوبی میدهد ، بله آقای فیلیپ .

فیلیپ - (قدری مضطرب) بسیار خوب بلندشو برویم سینما ، حاضرم کешهایم را هنوز در نیاورده‌ام .

ماریز - (با تلخی) نه فیلیپ امشب دیگر خیلی دیر شده .

فیلیپ - بسیار خوب فردا شب ، امشب استراحت کنیم .
(سکوت ... آنها باطاق خواب میروند و شروع به در آوردن لباس میکنند)

ماریز - فیلیپ لباسهایت را اینطرف و آنطرف نینداز ،
یکجا بگذار ، فردا صبح من باید دوباره آنها را اطو کنم و توهم
بگردی زیر مبلها دنبال جورابهایت ؛ درست تاشان کن ... نه فیلیپ
اینطور از راهش تاکن ، او هو چکار میکنی چرا داری پنجره را
باز میکنی ؟ !

فیلیپ - تو میدانی که من احتیاج به هوا دارم در اطاق
بسته نمیتوانم بخوابم .

ماریز - در تابستان بله اما حالا که زمستانست همه جا یخ
بسته و مرطوبست من نمیخواهم سینه پهلو کنم من الآن میخواهم
يك بالا پوش اضافه کنم .

فیلیپ - بسیار خوب اما فقط طرف خودت بپنداز .

(آنها تخت را بدو قسمت تقسیم می کنند و می خوابند . سکوت
ممتد ، بعد آه و چند کلمه نامفهوم)



استاد - سرچشمه دیگر بزخوردهای زناشوئی این جاست
که غالباً اتفاق می افتد یکی از طرفین به همه امور خوش بین است
در صورتی که طرف دیگر در هر کاری تردید و بدبینی دارد . برای
يك آدم خوش باور تحمل هیچ چیز دشوارتر از منفی بافیهای آدم
بدبین نیست ؛ همچنین برای يك آدم بدبین هیچ چیز دشوارتر

از خوش باوری و سادگی يك آدم خوش بین نیست. از يك فیلسوف پرسیدند « يك آدم بد بین کیست ؟ » جواب داد « شوهر يك زن خوش بین ». برخورد این دو قطب مخالف در مسائل مختلف صحنه‌هایی نظیر صحنه‌های زیر بوجود می‌آورد .

خوش بینی و بد بینی

فیلیپ - نه ، من امشب نمیخواهم شام بخانه مادرت بیایم . شب اول ماه مه است. توی پاریس وسیله نقلیه پیدا نمیشود ، چطور برگردیم ؟

ماریز - بالاخره هرطور شده يك تاكسی پیدا میکنیم ، اگر هیچ نبود پیاده می‌آئیم . تو همیشه از چاقی شکایت داشتی هیچ وقت هم ورزش نمیکنی این موقعیت خوبیست که قدری راه بروی .

فیلیپ - پیاده ! از خانه مادرت تا اینجا پیاده ! به ! اگر باز هوا خوب بود يك چیزی ، اما اگر شرشر باران بخواهد روی سرمان بریزد چطور ؟

ماریز - چرا بیخودی فکر باران را میکنی هوا صاف است تو همیشه فکر بد میکنی .

فیلیپ - یعنی میگوئی ممکن نیست باران بیاید ، همیشه خیلی خوش بینی .

ماریز - خوب حالا فرضاً باران هم که بیاید بالاخره فکری میکنیم ، تو اصلاً همیشه میل داری نفوس بد بزنی .

فیلیپ - نه من خوشم نمی‌آید نفوس بد بزنم ولی من فکر

پیش آمد را قبالا میکنم .

ماریز - تو هیچ وقت پیش بینی درست نمی کنی ، همیشه خیالات بی ربط میکنی ؛ الآن طوفان میشود رعد و برق میشود ، در سال سی دفعه پیش بینی میکنی که همین فردا جنگ شروع خواهد شد .

فیلیپ - من فقط دو دفعه پیشگوئی جنگ را کردم که حق با من بود .

ماریز - اما صد دفعه هم اشتباه گفتی ؛ با همین بدبینی ها بهترین سالهای عمر ما را هدر داده ای ، محیط را مسموم کرده ای . وقتی مسافرت میکنیم در تمام طول راه مضطرب و پریشانی ؛ دائماً فکر میکنی بارها را ممکن است بدزدند ، ترن بعدی دیربرسد هزار جور فکر دیگر و خیال باطل .

فیلیپ - خیلی هم فکر و خیال باطل نیست ، یادت نیست آن روز چطور در مرز سویس چمدانهایمان را فراموش کردیم برای اینکه اصلاً متوجه نبودیم که در گمرک باید پیاده شویم .

ماریز - درست است ، ولی يك در هزار ممکن است چنین اتفاقی بیفتد دیگر همیشه متوجه میشویم ، تو در تمام مدت مسافرت ما را معذب میکنی که مبادا يك وقت چیزی جا بماند ، چه فایده . میخواهی يك نمونه دیگر بتو نشان بدهم ، وقتی که یکی از بچه ها سر غذا يك دقیقه دیر می آید تو فکر میکنی حتماً بلائی بر سرش آمده ، زیرماشین رفته ، همینطور چشمش به راه است ؛ همین گونه درباره من ، هنوز ده دقیقه نشده به کلاتری تلفن

میکنی در صورتی که هزار جور اتفاق ممکن است بیفتد که آدم دیر برسد : مترو توقف داشته باشد ، ساعت را فراموش کند . يك وقت آدم میل دارد آهسته قدم بزند اما فکر تو هیچ وقت پیش چیزهای خوب نمی رود همیشه فکر می کنی يك فاجعه ای رخ داده . فیلیپ - همیشه آدم باید جنبه بد قضیه را بگیرد تا بتواند خودش را حفظ کند . من می ترسم در مسافرت بارم گم بشود در نتیجه در اتیکت ها درست دقت می کنم ، باربرها را درست مواظبم قدم بقدم دنبالشان میروم ؛ از ترس اینکه یکوقت زندگیمان مختل نشود ، هر وقت حس کنم لازم است کارم را عوض می کنم . ماریز - حالا این همه دویدی کجا را گرفتی ، می بینم وضع زندگیمان چطور است ! فیلیپ - فکر می کنی اگر آدم بی خیالی بودم بهتر موفق میشدم .

ماریز - نمیدانم ، شاید ، پدرم که هیچ وقت فکرش پیش امور مالی نیست خیلی بهتر از تو پول درمی آورد ، بعد هم من نمی گویم تو هیچ پیش بینی خطر را نکن من می گویم وقتی يك در هزار احتمال خطر میدهی آن نهصد و نود و نه قسمت بی خطر و لذت بخشش را هم در نظر بگیر . این خوش باوری من نیست فیلیپ عقل سلیم اینطور حکم می کند .

فیلیپ - شاید حتی با تو باشد . من همیشه متوجه جنبه منفی و تاریك قضایا می شوم . بدون شك همانطور که دکتر میگوید این مربوط بوضع مزاجی من است . ماریز معذرت می خواهم .

(سکوت ممتد) معذلك فكرش را بكن اگر امشب باران بيايد
چطور از خانه مادرت برگرديم .



استاد - اگر اینگونه صحنه‌ها اتفاقی باشد و هر روز در
زندگی تکرار نشود قابل تحمل است ؛ ولی متأسفانه این برخورد-
های مختصر همیشگی است و عیب دیگری که دارد اینست که
باعث بازشدن سر شکایت‌های دیگر میشود ؛ بسیاری از زنان و
شوهران يك مجموعه مرتب از شکایت همیشه آماده دارند ، که
بمحض کوچکترین برخورد، خود بخود سلسله بهم پیوسته گله‌گزاریه‌ها
بجریان می‌افتد ، تمام پرونده‌های راكد گذشته از بایگانی
خاطرات بیرون می‌آید . ما اینگونه عکس‌العمل را عکس‌العمل
زن‌جیری می‌نامیم و نتیجه آن اینست که حالا خواهیم دید .

شوهر که از صبح مشغول دوندگی در پاریس بوده
سرساعت چهار بعداز ظهر در محل معینی مثلاً شماره ۲۸ مکرر
خیابان اپرا با زنش وعده ملاقات گذاشته ؛ مرد که همیشه مقید
است ؛ سرساعت چهار در محل ملاقات حاضر شده ، ولی خانم
آنجا نیست . باکسی اوقات تلخی بخود میگوید طبعاً چند دقیقه
دیرتر خواهد آمد و شروع بقدم‌زدن توی پیاده‌رو میکند . اول
با متانت و آرامش و بعد تند و بیحوصله قدم میزند ؛ ساعت
چهار و نیم و پنج میرسد فکر میکند حتماً بلائی بسرزنش آمده ؛
با گرفتگی بمنزل میرود میخواهد هرچه زودتر به پلیس امدادی
اطلاع بدهد اما دم در منزل به‌ماریز برمیخورد .

ماریز - تو آمدی ، کجا بودی ؟
 فیلیپ - میدانم کجا بودم ؟ شماره ۲۸ مکرر خیابان اپرا .
 ماریز - شماره ۲۳ مکرر !؟
 فیلیپ - چطور من که گفتم ، تکرار هم کردم ، شماره
 ۲۸ مکرر .

ماریز - فیلیپ بجان مادرم تو گفتی ...
 فیلیپ - خوب بیخود مادرت را فدا نکن ، من کی
 گفتم ۲۳ مکرر ، من که میدانم شماره این محل ۲۸ مکرر است
 چطور ممکن است بگویم ۲۳ مکرر ، اصلا ۲۳ مکرر وجود
 دارد ؟

ماریز - نه راستی اصلا ۲۳ مکرر نبود .
 فیلیپ - پس چطور ممکن است من شماره ای را که وجود
 ندارد بتو بگویم .

ماریز - خوب برای همین بود که من زودتر برگشتم ،
 فکر کردم انتظار فایده ندارد و فیلیپ ممکن نیست به نمره ۲۳
 مکرر بیاید چون اصلا ۲۳ مکرر وجود ندارد .

فیلیپ - فکر نکردی قدری پائین تر را نگاه کنی شاید
 در همان همسایگی يك نمره مکرر وجود داشته باشد؟ فکر نکردی
 در آن لحظات من با ناراحتی و هزار جور فکر و خیال منتظر تو
 هستم ، فکر کردم مرده ای ، دزد ترا برده ، تلف شده ای .

ماریز - نه ، هرگز چنین فکرهائی نکردم آخر میدانم
 دیوانه نیستی که ...

فیلیپ - تو اصلاً ذره‌ای عاطفه و احساس نداری .
 ماریز - تو هم اصلاً مغز نداری . از همه چیز می‌خواهی
 يك درام درست کنی ، سروصدا راه بیندازی ، مثل آن شبی که
 می‌خواستیم شام بخانه مادرم برویم یادت هست ؟ اول ماهمه بود ،
 چقدر بهانه‌گیری کردی : حالا باران می‌آید ، طوفان میشود ،
 آخرش هم دیدی که باران نبارید .

فیلیپ - خوب ممکن بود باران بیاید .
 ماریز - میدانی این انتظار خیابان‌اپرا چه چیزی را بخاطر
 می‌آورد آن روزی را که در شهر دژون^۱ از عجله پریدی داخل
 ترن شمال . در صورتی که ما به جنوب میرفتیم ، من و بچه‌ها را
 بی‌بلیط توی ایستگاه گذاشتی .

فیلیپ - من که داد زدم شماها سوار شوید .
 ماریز - من که داد زدم عوضی است پیاده‌شو ... راستی
 درست مثل همان روزی که تو سویچ ماشین را برداشتی رفتی و
 من مجبور شدم ده کیلومتر راه را زیر برف و باران پیاده طی کنم .
 فیلیپ - پس منم کارهای تو را بگویم حالا که اینقدر
 بلبلی میکنی ؛ تو اصلاً قرار سرت نمیشود . درست مثل همان شبی
 که شام می‌خواستیم بمنزل آقای رویکون برویم يك ساعت معطل
 کردی و با تأخیر رسیدیم .

ماریز - بله همان شبی که رفتیم و رئیس هنوز در اداره

بود .

فیلیپ و ماریز - (دو نفری با هم) درست مثل همان روزی که
درست مثل همان شبی که ...



استاد - و باین ترتیب ملاحظه میفرمائید که وقتی سر کلاف کشیده شد رشته دراز میشود . اما حکم عقل در این مورد چیست؟ فراموشی . يك فيلسوف گفته است « فراموشی را فراموش نکنید . » برای هر روز گرفتاری های همان روز کافیست دیگر چه لزومی دارد در هر برخورد كوچك سلسله اتفاقات ملالت آور گذشته را بخاطر آوریم ، گذشته ای که هیچ چیز آن قابل تغییر نیست . به اشخاص بدبین میگوئیم آنقدر پیشگوئیهای یأس آور نکنید . اگر بتوانید برای آینده نقشه های مفید و امید بخش داشته باشید چه بهتر و گرنه با تصور مناظر تاریك آن را وحشتناك نسازید . برای فردا غصه بسیار نخورید ، در قلمرو احساس واقعی انسان فردائی وجود ندارد ، همیشه فقط يك « امروز » هست ، در همین روز حاضر زندگی کنید . به زنان و شوهران تذکر میدهم که اگر امروز شما خوش است ازدواج شما سعادت مند است زیاده طلبی نکنید زندگی روز به روز می گذرد سعی کنید هر روز سعادت همان روز را تأمین کنید .

درس هفتم

رفتارهای پسندیده

استاد - خانمها و آقایان حالا میخواهم بعضی از موضوعها را که قبلا طرحشان را دیده‌ام دوباره مطرح کنم و از آنها مجموعه‌ای ترتیب دهم به نام رفتارهای پسندیده زناشویی . متأسفانه زنان و مردان بسیاری پیدا میشوند که رفتارشان با مردم خارج بسیار خوشنماست ولی با همسر خود رفتار زننده‌ای دارند. آنها نمی‌خواهند بفهمند که ادب واقعی باید از محیط خانواده سرچشمه بگیرد ، مثل اینکه با خود می‌گویند : « ازدواج کرده‌ام تا رفیقی داشته باشم که در مقابلش کلا آزاد باشم چرا خودم را مقید کنم ، نقش بازی کنم ؛ اگر در ازدواج آزادی کامل نباشد اصلا آدم چرا ازدواج کند ! »

اشتباه خطرناك همین جاست . صحیح است که ازدواج نزدیکترین رابطه را میان زن و مرد بوجود می‌آورد ، سبب

روشن بینی بیشتری میشود ، بطوری که هیچ نوع رابطه دیگر میان دو جنس مخالف نمی تواند این اندازه ایجاد نزدیکی کند . در ابتدای يك عشق دو دل داده منتهای کوشش را برای جلب رضایت یکدیگر می نمایند ، نقاط ضعف خودشان را پنهان می کنند و آنطور که هستند نشان نمیدهند ؛ اما زن و مردی که مدت زمانی با هم زندگی کرده اند بخوبی بصفات حقیقی یکدیگر واقفند ، پرده تعارف و تظاهر از میان آنها برداشته شده و با فرض اینکه هر دو منتهای علاقه را یکدیگر داشته باشند باز نمی توانند از فکر معایب و نقائص اخلاقی همسر خود که بهر حال انسان است و عاری از خطانیست - غافل بمانند . رگ گوئی در زندگی زناشوئی مسائلی ایجاد میکند ؛ آیا صحیح است زنی که بتازگی بطبیعت اصلی شوهر خود پی برده و نقاط ضعفی در آن یافته باو بگوید : « شوهرم من زن صریحی هستم ، تو دارای چنین عیبی هستی و باین جهت از تو متنفرم . » بنظر من خیر ، مسلماً مرد این تذکر را مثل تذکره که عقل و وجدانش به او میدهد تلقی نمیکند . گاهی انسان خود متوجه وجود معایب و حقایق تلخی در وجود خود میشود ؛ ولی آنها را طوری تعبیر و تفسیر می کند که بعزت نفس خود لطمه نزند ، شخصیت خود را خرد نکند ، زیرا مردی که ارزشهای معنوی خود را در نظر خود از دست داده باشد از لحاظ روحی مرد مریضی خواهد بود . چنین مردی قدرت و تسلط خود را در مسائل زندگی از دست میدهد . زن حق دارد ، حتی باید گفت غالباً وظیفه دارد که از شوهرش انتقاد کند معایب

او را باو تذکر بدهد . نسخه صحیح کار اینست که همیشه تلخی انتقاد را با شربت شیرینی از تحسین و تمجید واقعی مخلوط کنیم و بخورد بیمار بدهیم ؛ بطوری که در هر حال شوهر اعتماد بنفس خود را از دست ندهد . هر موجود انسانی تا حدودی محتاج بداشتن بلندپروازی و احلام و تخیلات شیرینی درباره خود هست . معتقدات خوبی درباره خود دارد که غرور و عزت نفس خود را متکی بآنها میداند . از وضع بدنی ، زیبائی ، صفات عشقی ، سواد و تحصیلات و موفقیت اجتماعی خود تصوراتی دارد که حمله بهر کدام آنها ممکن است جراحات سخت و فراموش نشدنی در قلبش ایجاد کند ؛ و در حقیقت باید گفت : « جنایت است که مردی را در نظر خودش خوار کنیم . » اگر لازم شد که همسری چشم همسر خود را نسبت بعیب او باز کند باید کار را با روش صحیح انجام دهد . جراحاتی که بر عزت نفس انسان وارد میشود همیشه زمینه خصومت و آفتی برای عشق و محبت است و ما را از کسی که مسبب آن شده ، چه زن و چه مرد ، بیزار میکند ؛ در روابط زناشوئی مثل عمل جراحی باید با کمال احتیاط رفتار کرد . چه بسا که زن و مردی در ابتدای زندگی از برکت صراحت لهجه همسر خوبی بدست آورده اند ، و متأسفانه بعد از زناشوئی همان صراحت مایه تفرقه آنان شده است . صراحت لازم است اما باید در حدود ادب باشد . اگر انتقاد شما از حد تجاوز کند و دائماً با عیب جوئی های تلخ و خشک قلب همسر خود را آزرده کردید او در خارج از محیط خانه خود بجست و جوی تحسین و

تمجیدیکه شما از او دریغ کرده‌اید ، برخورد آمد تا دل خود را شاد کند .

يك دختر دانشجو - من نمی‌بینم که شما قاعده اخلاقی مشخصی در این موضوع بما نشان داده باشید ، چگونه میتوان هم حقیقت را گفت و هم آن را پنهان داشت . آیا اینجا با مسئله « دیگری » به تعبیر اگزیستانسیالیستها برخورد نمی‌کنیم ؟ سارتر میگوید « جهنم یعنی دیگران »^۱ بنظر من دیگران از این جهت جهنم هستند که می‌ترسیم تصویر ما را آنطور که هست منعکس کنند . و تصور میکنم در هر حال تصویری که زن از شوهر خود میسازد خیلی بحقیقت نزدیکتر باشد تا تصویری که يك مرد از خود میسازد و بالعکس ، پس بهتر نیست که همین راه اصلی یعنی صراحت لهجه را با همه زندگی و ناخوش‌آیندی که دارد ادامه دهیم ، و عکس‌العمل و برخوردها را هم تحمل کنیم ؟ بعضی از دوستان شوهر کرده من عقیده دارند که این دعواها روابط زناشویی را که گاهی سست شده دوباره محکم میکند ، پس آیا بهتر نیست از این برخوردها تترسیم و باکمال صراحت لهجه انتقاد کنیم ؟

استاد - تمام اینها مسئله « حد و اندازه » است . درباره افرادی که مطلقاً خودشان را نمی‌شناسند شاید يك برخورد در روشن کردن وضع كمك کند . گاهی يك طوفان هوا را صاف و محیط را پاکیزه میکند ؛ اما مسلماً در يك محیط طوفانی هرگز

۱ - " L'enfer, C'est les autres " از نمایشنامه " Huis clos " سن پنجم . (مترجم) .

محصولی بدست نمی‌آید . در موارد بسیار انتقادات متوالی و عیبجوئیهای همسران نتایج کاملاً معکوس بار آورده، گرفتاریهای بیشتر درست میکند . مثلاً اگر شما کمبود احساسات عشقی مردی را مسخره کنید سبب تشدید آن حالت میشوید ، زیرا در آن صورت همان فکر ناتوانی بفریزه او لطمه می‌زند . اگر زنی بشوهر خود تلقین کند که او در اجتماع انسانی مسخره است مرد بتدریج موجودی ترسو و بدبین میشود ؛ و در نتیجه روز بروز موفقیتش کمتر خواهد شد . از این جهت باید توجه داشت که حتی در موقع برخوردهای شدید مطالبی بر زبان نیاوریم که موجب جریحه‌دار شدن قلب همسرمان بشود . همچنین باید در نظر داشت که انتقادات متقابل زن وشوهر گاهی بعلت اختلاف طبیعت و خلقت زن و مرد است ، مثلاً مرد خوشش می‌آید که برای دیدن يك مسابقه فوتبال سه ساعت در هوای آزاد در زیر باران بایستد ولی اصلاً نفهمد که چرا زنش اصرار دارد که وقت خود را در سالن کنسرت بگذراند ؛ باین جهت لازم است که پسران و دختران جوان از حالا نسبت بروحیات یکدیگر آشنائی بیشتری پیدا کنند . مثلاً دختران جوان توجه کنند که توپ بازی چه لطفی دارد و تماشای آن چه لذتی میدهد یا مردان جوان متوجه زیبائیهای يك سمفونی بشوند ؛ تمهای آن را درك کنند و اصل و جوهر موسیقی جدید را بشناسند .

اختلاف نظر داشتن دو همسر گناه ایشان نیست . حل مسئله در اینست که سعی کنیم تمایل طرف مقابل را درك کنیم ؛

به آن نزدیک شویم و اگر میتوانیم در این کار شرکت کنیم و گرنه همسرمان را در اعمال سلیقه خود آزاد بگذاریم .

يك پسر دانشجو - جناب استاد تصور نمی‌فرمائید که مشکلات زندگی زناشویی در عصر ما بیشتر شده باشد ، بعلت اینکه زن و شوهر مجبورند در يك محیط كوچك و تنگ زندگی کنند . من وقتی يك رمان بالزاک مثلاً « خاطرات دو همسر جوان » را می‌خوانم زن و شوهری را می‌بینم که هر کدام در يك آپارتمان علیحده زندگی میکنند ، درشکه‌های علیحده دارند و خیلی خوشوقت هستند که کمتر همدیگر را ببینند ؛ ولی امروز يك زوج جوان مجبورند در يك یا دو اطاق زندگی کنند ، بیشتر کارهای داخلی را خودشان انجام بدهند و در همه مسائل با هم تماس داشته باشند ؛ در این شرایط وجود يك همسر كج خلق و ناسازگار مصیبت عظیمی است . من در خانه بعضی از دوستانم زنان جسوری دیده‌ام که بتدریج دست شوهر بیچاره را از همه مزایای زندگی داخلی کوتاه کرده‌اند ، اشکاف به اشکاف و قصه به قصه او را عقب نشانده‌اند تا جائی که شوهر بیچاره جائی ندارد که پیراهن‌ها و کراواتهای خود را آویزان کند . زنان دیگری آنقدر به تلفن می‌چسبند که شوهر بیچاره نمی‌تواند برای کارهای لازم خود از تلفن استفاده کند فقط آخر ماه باید مبلغ کمرشکنی پول آبونمان بدهد .

دختران - (همه باهم) شاید ، اما شوهرانی هم پیدا میشوند که ...

استاد - (میکوبد روی میز) خواهش میکنم درس را تبدیل به جنگ میان دو جنس مخالف نکنیم ، این بکلی خلاف منظور ماست ؛ یعنی همان صورتی است که نباید باشد . تمام شکایات شما وارد است یعنی ممکن است که هر دو طرف دارای معایبی باشند . زندگی و تماس روزمره مسائل دشواری پیش می آورد ، فلسفه من اینست که تمام این اشکالات با حسن خلق و صمیمیت و مخصوصاً با اراده محکم برای نگهداری واحد خانواده و ادامه زندگی مشترك قابل حل است . نباید فکر کرد که « آیا میتوانیم بزنگی مشترك ادامه دهیم ؟ » بلکه باید فکر کرد : « ما میل داریم و باید بزنگی مشترك ادامه دهیم » و باین جهت باید بفکر پیدا کردن وسائل ادامه زندگی بود . این وسائل بنظر من رفتارها و روش های پسندیده زن و شوهر است .

طرز محاوره زن و شوهر خود قسمتی از این رفتارها است . در مراحل عاشقانه صحبت میان زن و مرد خیلی آسان است . بقول استیونس^۱ موضوع اصلی این گفتگوها دو مطلب بیشتر نیست : « من چنینم ، تو چنانی » ؛ اما بعد از چند ماه ازدواج هر کدام از منم گفتن دیگری خسته میشوند . در زندگیهای سعادتمند خانوادگی توجه بمحیط ، موجودات و وقایع روزانه بتدریج جای این خودخواهیها و خودنمائیها را پر میکند ، مذاکرات خودمانی تر و ساده تر و شیرین تر میشود . مثل غذاهای منزل که تشریفاتشان

۱ - Stevenson نویسنده انگلیسی (۱۸۵۰-۱۸۹۴) مؤلف رمانهای پرحادثه مثل : وضع عجیب دکتر جکیل و آقای هاید . (مترجم) .

کمتر است ولی از غذاهای تشریفاتی رستورانها سالمتر هستند و مردم فهمیده این غذاها را به مفصلترین غذاهای رستورانها ترجیح میدهند. نمونه‌های جالبی از این مذاکرات را در قسمت اول رمان سوان (Swann) میتوان یافت: موضوع مذاکرات خویشاوندان مارسِل نمونه‌ای از صحبت‌های عادی، صمیمانه، شیرین و ملایم و عاری از ابتذال است.

يك دختر - غذای رستورانها گوشت گاو بسبك
فرانسواز . . .

استاد - بله خانم از این موضوع بگذریم ... زن و شوهر مخصوصاً وقتی که در حضور دیگران هستند احتیاج بگذشت اخلاقی بسیار دارند. معمولاً زن و مرد هر کدام ذخیره‌ای از حکایتها و خاطرات شیرین دارند که همسرشان بخوبی از آنها مطلع است حالا اگر وقتی که شوهر در هر مجلسی میخواهد برای صد و هفتمین بار شرح ملاقات خود را با کلمانسوا بدهد یا از رشادتهای خود در جنگهای لوس صحبت کند چشمش بچهره عبوس و تنفرآمیز زنش بیفتد یکباره سیاق گفتار را از دست میدهد، دچار لکنت میشود، خیلی زود برای دیگران هم آدمی خسته کننده و مسخره جلوه میکند و رفته رفته از ترس، همیشه ساک میماند؛ همچنین بعکس اگر زن فکر کند که شوهرش افکار او را مسخره میکند ناچار کم کم بسکوت عادت میکند. زن و شوهر باید آرزو کنند که همسر آنها در برابر مردم دارای چهره درخشان و محبوبی

باشد و در این راه اندکی تحمل داشته باشند . اگر یکی از آنها در مجمعی مطلبی را بیان میکند که دیگری میداند بلافاصله کم حوصلگی و کسالت نشان ندهد ، با خوشروئی گوش کند . « دوک دوگرمانت » عادت داشت رنش را وادار کند حکایت‌هایی را که خود برای او نقل کرده در میان جمع بیان کند و خود بدقت تأثیر سخنان زن را در میان جمع ارزیابی کند . همسران وحشتناک آنهایی هستند که بلافاصله تأثیر سخن همسر خود را خشی کنند . ممکن است در بیان واقعه‌ای که برای شما مشترکاً پیش آمده همسران کمی مبالغه کند و به آن شاخ و برگ بدهد تا شیرین‌تر شود ، چه لزومی دارد که شما صحبت او را قطع کنید ، تکذیب و تخطئه کنید . این طرز رفتار بسیار زشت است ، شاید واقعاً حافظه‌اش یاری نمیکند و بهر حال علت این اختلاف هرچه باشد بهتر آنست که شما از تصحیح آن در حضور جمع خودداری کنید . هشیار باشید ، شاید بعضی موارد علت این اختلاف گوئی حضور شخص معینی در جمع باشد که همسران صلاح دانسته ، در حضور او اینطور صحبت کند ، شاید خودنمایی و مجلس‌آرایی باشد ، در هر حال با تبسمی بسکوت برگزار کنید . همانطور که برای اداره يك جامعه قدرت و استحکام لازم است برای اداره زندگی زناشوئی نیز استحکام اخلاقی لازم است . امروز بحث را از موضوع خارج کردیم حالا برمیگردیم برویه سالم و معمول خودمان و نمونه يك گفت‌وگو میان زن و شوهر را نشان میدهیم .

فیلیپ برای اولین بار رئیس اداره و خانمش را بمنزل

دعوت کرده ، برای او واقعه بسیار مهمی است ، تمام آینده اش بسته بقضاوتیست که این دوستان امشب درباره او میکنند . بهمین جهت قبل از ورود مهمانها کوشش دارد که ماریز را متوجه اهمیت مسئله بکند ، قدری ملایمش کند . نگرانست که مبادا ماریز حرف تندی از دهنش پیرد .

يك دختر - چطور استاد شما که تا حالا ماریز را يك زن فهمیده و تربیت شده معرفی کرده بودید .

استاد - باید بشما بگویم که برای ما ماریز يك شخصیت واقعی که دارای صفات و رفتار ثابتی باشد نیست ، ماریز بازیگری است که نقشهای مختلف و گاهی متناقض را اجرا میکند ؛ گاهی يك زن ایده آل و گاهی عفریته ای وحشتناك میشود . امشب او زن تندخو و پرچانه ایست ، فیلیپ میخواهد قبل از ورود مهمانها سفارشهای لازم را باو بکند .

فیلیپ - ماریز عزیزم اجازه میدهی قبل از ملاقات با مهمانهای امشب سفارشهایی بتو بکنم ، مقصودم اینست که در حرفهای دقت کنی و مراقب اطراف و جوانب باشی برای اینکه این ملاقات برای ما اهمیت حیاتی دارد .

ماریز - (مکرر) من خودم همیشه مراقب حرفهایم هستم .

فیلیپ - نه عزیزمن ، بعضی وقتها يك دفعه یاغی میشوی ، مثل اینکه شیطان توی جلالت میرود ، پرت و پلاهایی بتو تلقین میکند .

ماریز - یعنی شعور ندارم ، خوب صریح بگو احمقی .
 فیلیپ - نه عزیزم ، بین ماریز ؛ آدم يك وقت طرف را
 نمی شناسد اشتباه میکند ، امشب میخواستم قدری راهنمائی
 کنم که رئیس ما را بشناسی . اول اینکه او مرد خیلی زیرک و با
 هوشی است فقط خودخواه است ، از بس که از صبح تا شام بله
 قربان و بله جناب رئیس شنیده دیگر عادت کرده است ، مقصودم
 اینست که خیلی با حرفهایش مخالفت نکنی .

ماریز - (فیلسوفانه) چه اخلاق زشتی . نقطه ضعف
 بزرگیست ، برای يك رئیس خیلی بد است که نتواند عقیده مخالفش
 را گوش کند .

فیلیپ - بین جانم باز رفتی سرپند و اندرز ، فرمایش
 سرکار صحیح ، اما بهتر است که عقاید خودت را در يك کتاب
 بنویسی و منتشر کنی تا همه مردم بتوانند استفاده کنند ؛ فقط
 امشب محض خاطر من از اصلاح اخلاق مهمانها صرف نظر کن بگذار
 به آنها خوش بگذرد ، این همه خرج و زحمت را هدر نده . اما
 دوم اینکه رئیس من خیلی افکار متری دارد و از اینکه بورژوا
 نیست بخود می بالد .

ماریز - به ، فیلیپ عجب حرفی میزنی مگر من زنش را
 نمی شناسم ، از آن فامیلهای خیلی متمول است آن شب که شام
 منزلشان بودیم بقدری زندگیشان عالی بود که چشمهای من خیره
 شده بود .

فیلیپ - خیلی ساده ای ماریز ، روش سیاسی اشخاص

که از روی عمل و واقعیت زندگیشان قضاوت نمیشود ، مردم فقط از روی حرفها و نطقهایشان قضاوت میکنند . تو چکار بوضع منزلشان داری ، چکار بفامیل زنش داری ، بین در نطقها و مصاحبه‌هایش چه میگوید ، خلاصه متوجه باش اگر یکوقت از افکار جدید طرفداری کرد ناگهان از کوره در نروی .

ماریز - به ، افکار خودم خیلی از او مترقی‌تر است .

فیلیپ - میدانم عزیزم ، خطر برخورد هم در همین جاست . رئیس انقلابی نیست زیرا میداند که پس از انقلاب دیگر رئیس نخواهد بود ، فقط میل دارد حرف بزند . تو اصلاً چیزی نگو بگذار هرچه دلش میخواهد بگوید . سوم اینکه بطور خیلی ماهرانه‌ای زنش را گول میزند ، با بیشتر ماشین‌نویسهای اداره سروسری دارد . زن او هم نه که براستی نداند ، اما بروی مبارك نمی‌آورد و به این ترتیب خیلی آرام با هم زندگی میکنند ؛ متوجه باش یکوقت راجع بشوهر فریبکار یا زن ساده‌لوح صحبت نکنی . چهارم اینکه خیلی تظاهر به اشرافیت نکنی که خیال‌کنند ما در ناز و نعمت غوطه میخوریم ، آنوقت دیگر رئیس فکر اضافه حقوق من نخواهد بود البته لازم هم نیست که آه و ناله کنیم و بگوئیم ما فقیر و يك تا پیرهنیم ، برای اینکه اینها از طبقه خودشان خوششان می‌آید ، فکر نکنی دلشان برای فقر و فاقه ما می‌سوزد .

ماریز - (با بیحوصلگی) فیلیپ خسته‌ام کردی میخواهی من چه جور رفتار کنم ، از يك طرف میگوئی خوشحال و شنگول باش

از يك طرف میگوئی شکسته نفسی کن ، مضحك است ، من چکارکنم !

فیلیپ - وسط ، مثل بندبازی که روی طناب تعادل خودش را حفظ میکند بدون اینکه خودش بداند که تئوری کارش چیست ... میدانی زن عزیزم شش ماه دیگر میخواهند ترفیع و اضافه حقوق بدهند من باید کاری کنم که حتماً اسمم در لیست باشد اما یکوقت حرفش را زنی من الآن که هنوز مدت زیادی مانده رئیس را دعوت کردم تا پذیرائی من با ترفیعات ارتباط مستقیم پیدا کند .

ماریز - بله می فهمم اما خاطر جمع باش که رئیس خودش هم می فهمد . تو بخیال خودت خیلی زرنگی اما دستت خوب خوانده میشود فیلیپ بیچاره ، حقه هایت همیشه ناشیانه است .

(صدای زنگ در ، فیلیپ با تظاهر به خونسردی در طول سالن قدم میزند ، ماریز هنوز جلو آئینه دارد به نوك دماغش پودر می مالد . پیشخدمت - که دربان خانه کوچکی است و امشب بطور فوق العاده کار می کند - رئیس و خانم را وارد سالن میکند . حالتشان پدرا نه و ارباب مآب است .)

رئیس - آپارتمان کوچولوی خویست ، چه کار خوبی کردید که همینطور خصوصی و خودمانی از ما پذیرائی کردید . کاش ما هم چنین آپارتمانی داشتیم .

ماریز - آقای رئیس چه خوبی دارد ، کوچه پرسرو صدا ، تمام روز بوی چربی روغن از توی حیاط می آید ، نه شوفاژ

دارد نه . . .

فیلیپ - گوش کن ماریز ، اینطور هم نیست بالاخره
محسناتی هم دارد .

ماریز - (تند و بیحوصله) فیلیپ ؟ فیلیپ ؟ تو خودت
نگفتی هر وقت اضافه حقوق را گرفتی این آپارتمان نکبت را
عوض میکنی ، حالا بکلی حاشا کردی ! (فیلیپ سرفه میکند)
چرا سرفه میکنی فیلیپ سرما خوردی ! آها یادم آمد ، آقای
رئیس فیلیپ میخواهد مرا متوجه کند که اسم اضافه حقوق نبرم .
بنظر من خیلی فکر بچگانه ایست ، بالاخره هر کس میداند که همه
میل دارند ترفیع بگیرند و ترقی کنند .

رئیس - (ناخنده) البته ترقی میکند خانم ، ترقی میکند ،
شوهر شما یکی از بهترین کارمندهای ماست ، گزارشی درباره
روابط اقتصادی ما با امریکای جنوبی داده که واقعاً در نوع خود
بی نظیر است . برای خود من که این کشورها را از نزدیک می شناسم
خیلی جالب بود . راستی داستان اولین سفر خودم را با امریکای
جنوبی ، آرژانتین برای شما نقل نکردم ؟ نمیدانید چه اتفاق
شیرینی در گمرک آنجا برایم افتاد ، نشنیدید ؟ (رئیس مثل کسی که داستان
بی اندازه شیرینی را میخواهد نقل کند قبلاً شروع بخنده میکند) .

فیلیپ - (با چهره خیلی بشاش برای شنیدن داستان گردن میکشد)
نه نشنیدیم خواهش میکنم .

ماریز - اتفاقاً هم چقدر این داستان مأمورین گمرک
شیرین بود . فیلیپ تو یادت رفته شبی که منزل آقای رئیس بودیم

سرمیز شام نقل کردند ، یکدفعه هم شب ژانویه دوباره باز ...
یکدفعه هم آن شب که با هم منزل آقای لاراك در ورسای مهمان
بودیم تکرار کردند ، تو چقدر کم هوشی چه داستان خوبی بود .
خانم رویکون - (باخوشحالی از اینکه از شر دوباره شنیدن داستان

خلاص شده) خانم شما چه حافظه خوبی دارید .

ماریز - بله بحمدالله حافظه ام . . .

رئیس - (دماغ سوخته) خیلی عجیب است .

ماریز - ولی خوب آقای رئیس حالا بازهم بفرمائید ،
بالاخره بازهم گوش میکنیم برای اینکه فیلیپ یادش نیست .
فیلیپ نه يك عدد یادش می ماند ، نه يك تاریخ .

فیلیپ - (مضطرب) آقای رئیس پرت میگوید باور
نفرمائید .

رئیس - (کمی جدی) مسلماً این حرفها را باور نمیکنم ،
قسمتی که شما کار میکنید خیلی احتیاج بهوش و حافظه دارد ،
اگر بی حافظه باشید خیلی بد میشود .

ماریز - (بتندی) فیلیپ تو چه حافظه داری ! اگر راست
میگوئی بگو بینم چه سالی پدرم با آقای رئیس با هم داخل
دانشکده پلی تکنیک شدند ؟ آقای رئیس یادتان هست که پدرم با
شما هم دوره بود ؟

فیلیپ - نمیدانم شاید سال ۱۹۱۰ بود .

ماریز - (فاتحانه) سال ۱۹۰۳ حالا دیدی فیلیپ چقدر
گیج هستی ! آقای رویکون در سال ۱۹۱۰ بیست سال هم بیشتر

داشت از قیافه‌شان معلوم است . حالا اگر گفتی در امتحان سال آخر دانشکده هر کدام شاگرد چندم شدند .

فیلیپ - نمیدانم .

ماریز - همین شب یکشنبه گذشته بود که بابا نقل میکرد آقای روبیکون بین دوستان و پنجاه نفر دوستان و چهل و نهم شدند در صورتیکه پدرم نفر سوم شد ، بین این همه .

فیلیپ - (خون خوش را میخورد) بله با وجود این جناب رئیس در اجتماع موفقیت‌های خیلی درخشانتر از پدر شما بدست آورد .

ماریز - (بی پروا) پدر من با دختر مورد علاقه‌اش ازدواج کرد اما ...

خوشبختانه يك پيش آمد كوچك دنباله اين جمله خطرناك را قطع كرد و آن آمدن خدمتكار بود كه اعلام كرد :
- « خانم غذا حاضر است » .

(فیلیپ کمی از آش سبز و لزج میچشد اما چهره‌اش درهم میشود زیرا آش هنوز داغ است) .

رئیس - (که از قاشق اول فهمید سوپ بیمزه است بشقاب را کنار میزند)
خوب آقای دوران ، گزارش تازه‌تان درباره ماشینهای جدید تورق فلزات انشاءالله زودتر حاضر میشود ؟

فیلیپ - (با حال تأثر اشاره میکند که خانم برای رئیس شراب بریزد)
امیدوارم زودتر حاضر بشود . جناب رئیس من الان شب و روز خودم را وقف این گزارش کرده‌ام ، میدانم خیلی مهم است ،

قسمت مربوط بمنطقه شمال را دیشب حاضر کرده‌ام .

ماریز - دیشب ، فیلیپ دیشب که ما سینما بودیم . یادت نیست ژووه^۱ در فیلم « عشاق در دنیا تنها هستند » بازی میکرد . خانم چه فیلم عالی ! سرگذشت مرد مسنی است که مدتیست ازدواج کرده ولی عاشق دختر جوانی میشود ... فیلیپ چطور شد باز سرفه میکنی ، یادت رفته ؟

فیلیپ - (با خجالت) چرا ، راست است آقای رئیس از وقتی که من این گزارش را دست گرفتم دیشب برای اولین بار بسینما رفتیم فقط دو ساعت استراحت داشتم عوضش در مراجعت با روحیه بهتری مشغول کار شدم .

ماریز - فیلیپ باز هم یادت رفته ، وقتی از سینما برگشتیم (از جا بلند میشود با فیلیپ در گوشی حرف میزند و می خندد) البته آقای رئیس من همه داستان را نمیتوانم نقل کنم ... خودتان میدانید جریان زن و شوهر راستی چقدر بی حافظه است .



استاد - ملاحظه میفرمائید که صحبت ممکن است بشاخه - های متعددی انشعاب پیدا کند و نتیجه‌های غیر منتظره حاصل بشود . اما تصور میکنم امروز خانمها بارشان سنگین شده و بیشتر تحمل انتقاد از خود نداشته باشند . شاید فکر کنند که « ماریز ممکن نیست چنین اشتباهاتی مرتکب بشود » اما اجازه بفرمائید منم بعد از مولیر و فیدو تأکید کنم که وقتی زن تحت تأثیر احساسات

و لجاجت واقع بشود ممکن است هر مطلبی را اظهار کند ، بدون آنکه متوجه تأثیر حرفهای خود باشد .

برمیگردیم به منظور اصلی این درس .

رفتار همسران باید نسبت یکدیگر لا اقل مثل رفتار دو دوست باشد نه مثل اشخاص ناشناس . اهمیت در این است که بین همسران احترام و اعتماد متقابل وجود داشته باشد . نسبت بهدفعهای یکدیگر توجه و دلسوزی نشان بدهند . ما صراحت را دوست داریم اما فقط درباره دیگران ، صراحت دیگران را درباره خود وقتی می پسندیم که از ما تعریف کنند ، اعتراف کنند که ما را بهمین صورت که هستیم دوست دارند .

(زننگ. در میان محصلین که دور میشوند بحثهای پرسرو صدا شنیده میشود) :
 « صحنه طبیعی نبود . - از صحنه های کورتلین که غیر طبیعی تر نبود . - اما کورتلین حالا از مد افتاده . - از مولیر که غیر طبیعی تر نبود . » .
 (صداها محو می شود) .

درس هشتم

بعد از ده سال

استاد - خطرناکترین اشتباه دو همسر آنست که فکر کنند بعد از ده سال دیگر هیچ گونه خطری بنای زندگیشان را تهدید نمیکند و از این ببعد خانواده خود بخود پایدار خواهد ماند . در يك زندگي همه چیز ممکن است اتفاق بیفتد . بعد از ده سال تابلوهای دیواری رنگ و رو رفته میشوند ، رشته‌هائی که آنها را بمیخ آویزان کرده سست و پوسیده میشوند ، احساسات پرحرارت زن و مرد مثل فرشها و پرده‌های خانه رنگ‌باخته و نخ‌نما میگردند . ده سال مدت زمانی است که بسیاری از امیدها در طی آن به یأس مبدل میشود . در هنگام ماه عسل ماریز اطمینان قطعی داشت که شوهرش آینده بسیار درخشانی در پیش دارد که سرعت به آن خواهند رسید ، شوهر هم همینطور فکر میکرد ، عجله داشت که زودتر جای رئیس اداره را که بنظر او آدم بی‌حال

و ضعیفی می‌آمد بگیرد ؛ اما همین رئیس ، بعد از ده سال ، هنوز مثل کوه سرجایش بود ، انگار اینکه لایزال است . فیلیپ خود بعجز آمده ، ماریز هم متوجه نیست و سؤالات رنج‌آوری میکند . اگر زن عاقل باشد سعی میکند شوهرش را تقویت و راهنمایی کند . ولی اگر زن بی‌حوصله و خشن باشد ، بدتر او را دلسرد میکند . ده سال زندگی زمانی است که پس از آن میتواند درباره سرنوشت قطعی خود قضاوت کند ، با سرنوشت دوستان خود مقایسه کند و بفکر بیفتد و در نتیجه چنین صحنه‌های زشت و ناهنجاری بوجود آید .

فیلیپ - ماریز تو را چه میشود ، خیلی در خیالات خود فرو رفته‌ای ؟

ماریز - من ؟ چیزیم نیست ، راجع به شانتال فکر میکردم .
فیلیپ - تو امروز بعد از ظهر پیش شانتال بودی ؟ خوب بگو بینم آپارتمان جدیدشان چطور است ؟

ماریز - خیلی عالی ! از پنجره‌هایش منظره باغ و آفتاب دیده میشود ، واقعاً وقتی آدم در يك آپارتمان شیک زندگی کند هرروز صبح که از خواب بیدار میشود از توی رختخوابش منظره طلوع خورشید را روی استخر و چمن و درختهای باغ ببیند چقدر روحیه‌اش عوض میشود ، اما در این دخمه‌ای که ما زندگی میکنیم !

فیلیپ - دخمه هم نیست ماریز بی‌انصافی نکن طبقه چهارم

است .

ماریز - اما ببین پنجره‌ها بکجا باز میشود به این حیاط تاریک ، درست مثل چاه است ، گرچه برای تو که تأثیری ندارد صبح که پرده‌ها افتاده از خانه بیرون میروی ، اما برای من دیدن منظره این دیوارهای سنگ سیاه و دود زده زجر بزرگیست . آن پیرزن که هر روز جلو روی من می‌نشیند و بزرگ می‌کند تمام روز از لای پرده‌های توری کثیفش مواظب رفتار منست . اگر بدانی آپارتمان شاتال چه مبل‌مان قشنگی داشت تمام اطاقهایش از آن قالیه‌های حسابی فرش بود که من آرزو دارم ، چه مبل‌های قدیمی ... فیلیپ - ماریز عزیز مگر خودت نمی‌گفتی مبل‌های استیل قدیم را دوست نداری .

ماریز - من اینطور گفتم که تو غصه نخوری برای اینکه میدانستم پول نداری مبل‌های استیل اصل بخری ، بدلهایم که مسخره است ، نمیدانی چقدر از این چندتا بدلی هم که خریدی بیزارم ، اگر مبل‌های شاتال را میدیدی !! راستی کمدش را اگر میداد بمن ...

فیلیپ - چرا شاتال کمدش را بتو بدهد ؟ تازه بچه دردتو میخورد ؟ ما باندازه حاجت خودمان اینجا مبل داریم .

ماریز - بله داریم اما مبل‌های ما زشت هستند ، تو که هیچ وقت چیزی را نمی‌بینی همه حواست پیش کار اداره است ؛ دائماً اعداد و ارقام نقشه و کارت و آمار ... اصلاً تو دنیای واقعی ، دنیائی را که همه مردم در آن زندگی میکنند نمی‌بینی . آن شب توی تئاتر فهمیدی که شاتال چه گردن‌بند برلیان قشنگی

بگردنش بود ؟ تازه خریده بود .

فیلیپ - تو چطور توقع داری که من یکدانه برلیان را
بینم ، من که از سنگ شناسی اطلاعی ندارم ، از این سنگ ریزه ها
هم خیلی خوشم نمی آید .

ماریز - (در عالم احلام) چه برلیانی ! گمان کنم هفت
هشت قیراط وزنش بود . مثل اینکه کار شوهرش خیلی عالی است .
فیلیپ - البته آقای رومیلی خیلی پول دارد ، چندتا
کارخانه دارد ؛ اما خودت همیشه میگفتی که آدم بی خاصیتی است ،
خسته کننده است .

ماریز - بیشتر مردها مثل باران خسته کننده هستند ، پس
چه بهتر که لااقل این باران از طلا باشد .
فیلیپ - (باخشونت) من نمیدانستم پول اینقدر چشمانت
را خیره میکند .

ماریز - مانتوئی که بتن شانتال بود اصلا تو فهمیدی
جنشش چه بود ؟

فیلیپ - مانتو شانتال ؟ نه ، اگر درست یادم باشد مانتوی
پوست تنش بود مثل همین مال تو .

ماریز - مثل مال من بود فیلیپ ! مانتوی شانتال ویزون
کاملاً انوی بود در صورتی که مال من همان پوست بزغاله است که
از زمان مدرسه تنم بوده ؛ یک جایش برق افتاده ، یک جایش رفته ،
یک جایش جا انداخته و پشم میدهد .

فیلیپ - کی متوجه این چیزها میشود ؟

ماریز - نه فیلیپ اینطور خیال نکن ، تمام زنها متوجه هستند . امروز من جلو شاتال از خجالت خیس عرق شدم ، البته بیشتر بخاطر تو خجالت کشیدم تا بخاطر خودم .

فیلیپ - چرا بخاطر من ، خواهش میکنم از این دلسوزیها برای من نکن . اگر تو فکر میکنی افتخار یا ننگ من به يك تکه سنگ پرزرق و برق یا به پوست يك جانور بسته اشتباه میکنی ، یعنی درست مرا نمیشناسی .

ماریز - نه فیلیپ متأسفانه من تو را خوب میشناسم ، آدم خودخواه و یکدنده‌ای هستی . مرا تحقیر میکنی برای اینکه از چیزهای مورد علاقه خودم تعریف میکنم ، از مبل و جواهراتی که ندارم تعریف میکنم ، من هم در عوض رفتار تحقیرآمیز تو را تحقیر میکنم . تو نمی‌فهمی زن مقداری از زندگی خود را در عالم خیال میگذراند ، برای خود تصوراتی دارد ، به جواهرات از این جهت دلبستگی دارد که آنها موفقیت مرد علاقمند به او را نشان میدهند ، بی‌نیازی او را در زندگی ثابت میکنند . فیلیپ من تو را سرزنش نمیکنم ولی واضح است که تا حالا موفقیتی در زندگی نصیب نشده . وقتی ما نامزد بودیم خدا میداند چه وعده‌ها بمن میدادی ؛ میگفتی بعد از مراجعت از امریکای جنوبی بزرگترین متخصص اداره خواهم شد ، بعد از دو سال هم خودشان با التماس بدنالم خواهند فرستاد که مدیرکل بشوم ...

فیلیپ - اگر آقای رویکون داماد خودش را آورده بالای سر من گذاشته و رئیس کرده من چه تقصیری دارم ؟

ماریز - حالا منظورم این حرفها نیست ، اصلاً ناراحتم ،
 تو امشب مرتب سؤال میکنی منم مجبورم جواب بدهم .
 فیلیپ - نه ، تو فکر میکنی من از این حرفها خیلی
 کسل میشوم . تو هم موقع نامزدی وعده‌هایی دادی که هیچ‌کدام
 را عمل نکردی ؛ قرار بود کار بگیری و کمک من باشی چطور
 شد؟ با همه حرفهایی که میزنی من خیلی خوب کار کردم ، نوشته‌های
 من در قسمت فلزات کم‌یاب از طرف فرهنگستان علوم مورد تقدیر
 واقع شد ، مطالعات من در قسمت مقاومت فلزات ترکیبی مورد
 استفاده در تمام دنیاست ... تو اصلاً از این مطالب چیزی میفهمی ؟
 ابدأ ، برای اینکه اینها نتیجه فوری نداشته‌اند . تو فقط دلت
 می‌خواهد مرا جلو رفقای مسخره‌کنی . اشتباه میکنی و با این
 طرز قضاوت مرا تضعیف میکنی ؛ بعد هم اجازه بده بتو بگویم که
 اگر شاتال هم با مشتریهای شوهرش ناشیانه رفتار میکرد یعنی
 همانطور که تو با رئیس من رفتار کردی مسلماً شوهرش موفق
 نمیشد .

ماریز - باز تندروی میکنی ، تو میدانی رؤسای تو از
 من چه می‌خواستند ؟ من تا حالا چیزی بتو نگفته بودم که توی
 اداره دعوا درست نشود ، اما حالا که خودت دنبال میکنی ناچار
 باید روشن کنم .

فیلیپ - ساکت شو ماریز من هرگز باور نمیکنم ، تو
 میخواهی فکر مرا منحرف کنی ؛ خیال نکن من يك شوهر احمق
 و ساده‌لوحی هستم . ولی طرز رفتار تا طرز رفتار خیلی فرق دارد ،

يك زن تربیت شده میتواند با دوستان شوهرش معاشرت کند بدون اینکه فکر بدی درباره او بکنند .

ماریز - (عصبانی) بلمن که زن تربیت شده نیستم شانتال هست !

فیلیپ - شاید باشد .

ماریز - بلمه بالاخره منظورت این بود که بهمین نتیجه برسی . وقتی تازه با تو ازدواج کرده بودم کارین میگفت تو اصلاً عاشق شانتال هستی ، من نمیخواستم قبول کنم ، حالا می فهمم این زنی که از من بدش می آید چرا اینقدر ما را دعوت میکند .



استاد - چون نزدیک است که صحبت بجاهای خطرناک بکشد آنرا قطع میکنیم و بقسمت دیگری که باز مربوط بهمین صحنه میشود میپردازیم . خانواده فیلیپ دوران که حالا صاحب دو فرزند شده اند برای گذراندن تعطیلات بکنار دریا رفته اند . پدر و مادر ماریز يك ویلا در سواحل جنوب در اختیارشان گذاشته اند . تصادفاً شانتال و شوهرش رومیلی که از سفر ایتالیا برمیگردند به آنها برمیخورند . قرار است شام امشب مهمان خانواده دوران باشند . فیلیپ که رفته رفته به تنهایی خو گرفته از پذیرائی و مهمانداری مسرور نیست ، کمی غرولند میکند ، اما زنش ناراضی نیست ، میل دارد بعد از آپارتمان محقر پاریس خانه قشنگ و باغ ییلاقیش را برخ شانتال بکشد . پذیرائی دوستانه است ، بعد از شام ماریز که بدش نمی آید با آتش بازی کند به فیلیپ

میگوید :

ماریز - کاش قدری با شانتال میرفتی روی تراس و منظره
قشنگ اینجا را نشان میدادی .

فیلیپ - (بتندی) خوب هرچهارتا با هم برویم .

ماریز - نه نه بگذار قدری از هم سوا بشویم .

(شانتال با حرارت بلند میشود ، فیلیپ دنبالش میرود و يك

نگاه تند به ماریز می اندازد .)

فیلیپ - شانتال مواظب باش خیلی تاریك است ، ازدست

چپ .

شانتال - چه عطر عالی ، این بوی چه گلی است ؟

فیلیپ - بوی بوته های گل سرخ رونده است که روی

آلاچیق را پوشانده اند ، بوی بهار نارنج ، لیمو ، و رزهای وحشی

است ، مثل اینست که گل سرخها دوباره دارند وحشی میشوند ،

بیا از این خیابان سراشیب برویم .

شانتال - فیلیپ راستی تو خودت هم وحشی شده ای ،

معلوم نیست کجا هستی !

فیلیپ - خیلی کارم زیاد است .

شانتال - فیلیپ من امشب خوشحالم که تو را می بینم ،

چقدر زن تو را دوست دارم ولی راستش اینست که قبل از اینکه

تو با او آشنابشوی من و تو با هم دوست بودیم ، یادته هست ؟

فیلیپ - البته شانتال چطور ممکن است یادم نباشد .

شانتال - اولین شب که با هم رقصیدیم یادته هست ؟

تو مرا بخانه رساندی ، پدر و مادرم در خواب بودند ، دوتائی داخل سالن كوچك شدیم بدون يك كلمه حرف ، تو رفتی گرامافون را راه انداختی و خفه کن صدا را روی آن گذاشتی و دوباره شروع کردیم به رقصیدن ، دستهای تو بدور کمر من حلقه بود و جداً میرقصیدم .

فیلیپ - آن شب من تو را نبوسیدم ؟

شاتال - کم بوسیدی ، یکساعت . تو قهرمان آرزوهای من بودی ، مرد ایده آل من بودی .

فیلیپ - چقدر راستی باید ناراحت کرده باشم .

شاتال - تو برای من يك موجود فوق العاده بودی ، شعرهایی که میخواندی همه را حفظ بودم ؛ هنوز هم حفظم میتوانم برایت بخوانم . اما وقتی با ماریز نامزد شدی راست و پوست کنده اقرار می کنم که خیلی کلافه شدم ، من برای تو خیلی ارزش قائل بودم ، فکر میکردم زن خیلی بهتری بگیری ، اما وقتی دیدم این دختر جلف را انتخاب کردی متأسف شدم . آخر من این دختر را میشناختم ، هم مدرسه بودیم ، همه میگفتند يك تخته اش کم است ؛ نه تنها من ، همه دوستانم برای تو غصه خوردند .

فیلیپ - شاتال مواظب باش اینجا جوی کوچکی است

که باید پیری ، رسیدیم می بینی چه خوب مشرف بر دریاست ، این دیوار نورانی را که می بینی تخته سنگ مونا کو است . خیلی خم نشو .

(با يك حرکت غیر ارادی فیلیپ دست خود را بدور کمر او می اندازد و شاتال با سرعت حیرت انگیزی بوسه ای روی لبهای او میگذارد) .

شانفال - مطمئنم که تو در این ده سال شوهر وفاداری بودی ، حالا عیبی ندارد ، خیلی میل داشتم ، تعجب کردی ؟
 فیلیپ - مسلماً ، شوهر بسیار وفادار ، بی آلاش .
 شانفال - راستی با وجود این خوشبخت هم بودی ؟
 چنین چیزی میشود ؟ با این محدودیت ها خوشبختی هم میتوان داشت ؟

فیلیپ - البته ، خیلی خوشبخت .

شانفال - خوب هر طور که خوشبخت باشی خوب است ولی هیچ چهره ات نشان نمیدهد که آدم راضی و خوشبختی باشی ؛ سرشام من مواظب تو بودم نسبت به ماریز بی اعتنائی و دزدگی داشتی . من مطمئنم که ماریز خوب تو را درك نمیکند ، ارزش کارهای تو را نمی فهمد ، یکی دوبار شوهرم سعی کرد که راجع بکارهایت صحبت کند ماریز حرفش را قطع کرد و نگذاشت ، چه زن خودخواه و جسوری !

فیلیپ - نه ، موضوع خودخواهی نیست . ماریز اصلاً نسبت باین جور کارها علاقه ای ندارد ، بهتر بود هنرپیشه بشود ، استعداد هنرش خیلی خوبست ، لباسهایش را خودش میدوزد ، بچه داری را هم که بآن اضافه کنیم تمام اوقاتش گرفته است .

شانفال - ماریز همه کار میکند خیلی با سلیقه است !!
 مضحك است فیلیپ ، تو هم راستی باورت شده ؟ خیلی مرد ساده ای هستی ؛ من از زمان مدرسه میشناختمش ذره ای سلیقه نداشت ، پیرهن عروسیش چه چیز مزخرفی بود . حالا تو قدری

درستش کرده‌ای چیزهائی یادش داده‌ای ، همه‌جور وسائل زیبائی و یادگرفتن را در اختیارش میگذاری ، پیرهن امشبش خیلی قشنگ است اما مسلماً دوخت شیاپارللی است .

فیلیپ - اشتباه میکنی خودش دوخته البته از روی يك مدل خیاطخانه شیاپارللی که کارین در اختیارش گذاشته .

سانتال - نه ، این حرفها را بمن زن ، این برش و دوخت و صافی دامن از روی مدل نیست ، کار اصل است ، ماریز خوب سرتو را شیره میمالد .

فیلیپ - البته که راست میگوید ، کار دیگری نمیتواند بکند ، برای اینکه من پول ندارم بدهم که لباسش را بخياطخانه درجه اول بدهد .

سانتال - نمیدانم از کجا می‌آورد ، چه بگویم ، شاید معجزه میکند . من خودم همیشه ماریز را دوست داشتم اما نمیدانم چطور است که هیچ کس از او خوشش نمی‌آید .

فیلیپ - چطور هیچکس از او خوشش نمی‌آید ؟
سانتال - همه از او بدشان می‌آید ، مردم از زن تو نفرت دارند ، نمیدانستی ؟

فیلیپ - چه ایرادی به او میگیرند ؟

سانتال - همه از يك چیز او ایراد دارند و آن اینکه خیلی خودخواه است ؛ با مردها دلبری میکند اما به زنها اصلاً اعتنا ندارد . طرز رفتارش با زنها زننده است ، اما من همیشه از او دفاع کرده‌ام . آنوقت ها که ما با هم دبیرستان بودیم من

به بچه‌ها میگفتم : « ماریز خیلی بیشتر از اینکه نشان میدهد ارزش دارد . » اما تنها چیزی که چشم‌پوشی از آن برای من مشکل است ، داشتن شوهری مثل تو است ، آنوقت ...

فیلیپ - آنوقت چه ؟

شاتال - هیچی حالا برویم بالا پیش آنها .

فیلیپ - نه شاتال حرفت را تمام کن ، درست نیست که کنایه‌ای بزنی و جمله را ناتمام بگذاری ، یعنی میخواهی بگوئی که ماریز بمن خیانت میکند ؟

شاتال - خیلی جدی حرف میزنی فیلیپ .

فیلیپ - بله اتفاقاً من در این مورد خیلی جدی هستم ، مطمئن باش .

شاتال - عجب ! پس من خیال میکردم تو همه ماجراها را خودت میدانی ، شاید هم طوری رفتار کرده باشی که تو بوئی نبرده باشی ، خیلی زرنگست اما من همیشه پشت سرش دفاع کرده‌ام . فیلیپ تو را چه میشود ؟

فیلیپ - قدری سردم شده ، چیزی نیست .

شاتال - دستت را بمن بده ، چقدر دستت سرد است ، میخواهی نصف کاپم را بتو بدهم ، بگیر . چه خوب بود که ما اینطوری زندگی کنیم بهم بچسیم ، تو هیچوقت حسرتش را نداشتی فیلیپ ؟

فیلیپ - چه جواب بدهم . تو چطور ؟ تو خوشبختی ؟

شاتال - خیلی خوشبختم ، آسوده ، درست مثل خودت .

یعنی بمرحله‌ای از یأس و ناامیدی رسیده‌ام که دیگر براحتی مشغول زندگی هستم . بگذار صریح با تو صحبت کنم وقتی شما با هم نامزد بودید من نزدیک بود از غصه‌دق کنم ، چشمم دنبالت بود ، اما حالا بهترم . شوهرم ، بچه‌هایم همه خیلی خوبند زندگی آرامی داریم ، تو چطور ؟ آیا میتوانی با این طرز رفتار ماریز آرامش خودت را حفظ کنی ؟

فیلیپ - نه شانتال یقیناً برای تو سوء تفاهمی نسبت به ماریز پیدا شده ، آخر دلیلی ندارد بتوانم آرامش خودم را با ماریز حفظ کنم ، من باو علاقه دارم بلکه باید بگویم واقعاً عشق دارم ، عشق شدید ، دو سال اول زندگی ما که خیلی شیرین و رمانتیک بود ، اما خوب طبعاً بعد از ده سال ...

شانتال - بعد از ده سال دیگر خوب همدیگر را شناخته‌اید و مجبور هستید هرچه را می‌بینید تحمل کنید . دیگر چه عشقی ؟ آنچه من دیدم در زندگی شما اصلاً جنبه صفا و معنویت نیست ، در صورتی که من بروحیات تو واردم ، تو يك مرد با صفا و اهل دلی .

فیلیپ - شانتال خیلی کنجکاو هستی .

شانتال - فراموش نکن که زمانی دل من پیش تو بود از این جهت خیلی خوب وجود تو را درك میکنم ... این سرازیری خیلی تندست نگهم دار ، دوباره همان بوی عطر آسمانی بمشامم رسید گویا به آلاچیق رسیدیم ، يك دقیقه صبر کن دارم نفس میزنم .

فیلیپ - برای اینکه وقتی از سربالائی می‌آمدیم متصل

حرف میزدی خوب نفست گرفت .

شانفال - دستت را بگذار روی قلبم بین چطور میزند ،
میخواهد قفسش را بشکافد . بیا با دستمال من لبهایت را پاک کن ،
زنها خیلی زود جای روژ لب را تشخیص میدهند ، اگر مرد
ساده‌ای نبودی تا حالا این مطالب را فهمیده بودی ، شانه چیت
هم خاکیست پاک کن مثل اینکه پودر صورت من بود ، خوب
درست شد ... حالا میتوانیم در نور زندگی زناشوئی ظاهر شویم ...
به به ماریز جان چه باغ قشنگی داری ! چه شوهر خوبی
داری !

ماریز - از آنها خوشتر آمد ، خیلی خوشوقتم .

(صدای زنگ)

درس نهم

طوفانهای وحشتناك

استاد - خانمها و آقایان « آنادونوای^۱ » میگفت: « يك عشق بسیار خوب عشقی است که همیشه جریان ملایمی داشته باشد. » شاید این گفته بمذاق شما جوانان تندمزاج خوش نیاید، ولی حقیقتی است. زیرا عشق هر قدر که عالی و در مرحله کمال باشد متأسفانه همیشه به يك حال نیست، بقائی ندارد، غفلتاً دستخوش طوفانهای بنیان کن میشود، همانطور که در گرمترین تابستانها ممکن است ناگهان هوا منقلب شود. این طوفانها برای زندگی زناشوئی کمتر خطرناك هستند تا در يك عشق آزاد و بی قید و بند، زیرا قیود زندگی زناشوئی بهر حال تأثیر بزرگی در نگهداری واحد خانواده دارند. وجود بچه ها، با اینکه سبب گرفتاریهای بسیار است و توجه زن را تا حدودی از شوهر منحرف

میکند ؛ در استحکام پایه خانواده بسیار مؤثر است ؛ معذک
برای خانواده‌ها هم خطر يك طوفان بنیان‌کن وجود دارد . این
خطر مخصوصاً وقتی بروز میکند که زن و مرد بعلت مقتضیات
زندگی مجبورند مدتی دور از هم زندگی کنند . هوسها و
زیاده‌طلبی‌هایی در وجود انسان هست که باید با آنها مبارزه کرد
و زندگی خانوادگی را نجات داد ؛ اما برای تسلط بر این تمایلات
چگونه باید رفتار کرد !

صمیمیت در روابط زناشویی را نباید بعد از مدتی قطعی
دانست ، آن را سرخود رهاکرد و در خواب غفلت فرورفت ؛ بلکه
باید این رابطه را پیوسته تازه و دلپذیر نگه داشت . کارآسانی
نیست ولی يك زن با هوش میتواند در میان عشوه‌گری‌های جلف
و سبکسری از يك سو و سردی و خشکی از سوی دیگر نقطه
وسط و میزان معتدلی پیدا کند که هم در انظار سبك جلوه نکند
و هم در نظر همسرش به اشیاء بیروح خانه مبدل نشود . حتی
خانواده‌های بسیار صمیمی گاهی ممکن است در معرض این
طوفان قرار گیرند . غالباً مردها در برابر زنان جسور و دلربا ضعف
دارند ؛ سهولت اراده خود را از دست میدهند و همین نقطه
ضعف سبب بروز حوادث تلخی در زندگی خانوادگی میشود .
باید آرزو کرد که خداوند استحکام اخلاقی بیشتری در طبیعت
مرد خلق کند ولی اگر در وضع موجود يك گرفتاری از این قبیل
در زندگی پیدا شد چگونه زن باید با حادثه برخورد کند ؟ در این جا
دو راه موجود است : راه صحیح و راه غلط .

فرض کنیم فیلیپ در طی يك مأموریت خارج از کشور اتفاق مختصری برایش افتاده ، با زنی ملاقات کرده ؛ چون ذاتاً شوهر خوبی است و به زن و زندگی خود علاقه دارد خودش را مقصر حس میکند . ماریز اصلاً از جایی خبر ندارد ، اما فیلیپ که دچار سرزنش وجدان شده آنقدر ادب و نزاکت و احتیاط بخرج میدهد که ماریز تعجب میکند و کنجکاو میشود ، متوجه تغییرات فکری او میشود . موقعیت خطرناکی ایجاد شده و این صحنه که نشان داده میشود همان صورتی است که نباید باشد .

(شب است ، فیلیپ در اطاق کار روی صندلی خود مشغول خواندنست . یکدفعه سر را بلند میکند و خیره خیره به آتش بخاری نگاه میکند . قیافه او همانست که تاحال می شناسیم با این تفاوت که موهای دو طرف شقیقه اش کمی خاکستری شده . ماریز چاق تر شده اما چاقی او را برازنده تر و زیباتر کرده است .)

فیلیپ - ماریز امشب چقدر خوشگل شده ای .

ماریز - من ؟ چطور ! من که مثل همیشه ام ، هنوز هم کمتر ، شاید موهایم را اینطور درست کرده ام تغییرم داده .

(سکوت ، صدای جرقه آتش ، صدای ماشینی از توی کوچه) .

فیلیپ - ماریز تو زن خوشبختی هستی ؟

ماریز - سؤال عجیبی است . البته که خوشبختم ، چطور ؟

فیلیپ - گاهی فکر میکنم تو آن زندگی را که دلت

میخواست نداری ، خیلی از آرزوهایت را فدای من کردی . حتماً

اگر با يك هنرمند ازدواج میکردی خوشبخت تر میشدی . اوایل

که با تو آشنا شدم خیلی موزيك دوست داشتی ولی حالا کم بموسیقی گوش میکنی . دلت میخواهد فردا شب برویم بهمان کنسرتی که دوست داری ؟

ماریز - فرداشب ؟ به ، چه فکری فیلیپ ، الآن خیلی وقت است که بلیطش تمام شده .

ماریز - توی آژانسها همیشه هست ، دربانهای هتلهای بزرگ دارند ، ازهر جاشده برایت پیدا میکنم .

ماریز - میدانی به چه قیست میفروشد ، خانه خراب کن است . تو خودت میگفتی که مسافرت اسکاندیناوی خیلی خسته ات کرده ، با این خستگی کجابرویم ، بعد هم بچه ها را پیش کی بگذاریم ، کنسرت را من از رادیو میتوانم گوش کنم .

فیلیپ - بسیار خوب ، برای خاطر تو گفتم . من هرچه میخواهم کاری کنم که تو راضی باشی قبول نمیکنی ، فقط بدان که خیلی مورد علاقه من هستی . راستی نمیدانم دیشب چرا خوابم نبرد ؟

ماریز - چرا ؟ کسالتی داشتی ؟

فیلیپ - نه ابدأ ، فکر میکردم . میگفتم « طفلك ماریز چقدر دلش میخواست يك سفر به رم برود و من از روی خودخواهی هیچ وقت موافقت نکردم ، امسال که برای معالجه رفتم باید ماریز را هم همراهم ببرم . » بچه ها را برای يك ماه پیش مادرم میگذاریم تو هم گردش بکنی .

ماریز - نه فیلیپ ، مادرت پیر شده و حوصله بچه داری

ندارد . وانگهی مگر خودت نمیگفتی که این مسافرت گران تمام میشود ، راستی هم خیلی گران میشود .

فیلیپ - درست است ، اما میخواستم يك مطلب محرمانه را بتو بگویم ، من پول مختصری ذخیره دارم ، سود سهامی است که در شرکت الکترو دارم .

ماریز - نمیدانم فیلیپ چه میگوئی ، تو هر سال که برای معالجه بهرم میرفتی بهجنوب میرفتیم ، امسال هم منزل اجاره کرده‌ایم ، همه کارها را انجام داده‌ایم . حالا چطور محض خاطر من میخواهی بهرم بروی !

فیلیپ - البته که محض خاطر تو ، تو باید از من راضی باشی ، زن نازنین من .

ماریز - عجب چطور شده ؟ بعد از سالها اولین دفعه‌ایست که تو با من اینطور مهربان صحبت میکنی ، مثل اینکه دارم جوان میشوم ، خوشحال میشوم .

فیلیپ - هیچ لازم نیست جوان بشوی ، الآن مثل فرشته آسمانی هستی . سه سال است که دنبال من يك شهر آب معدنی می‌آئی با اینکه خورش نسی‌آید فداکاری میکنی حالا یکدفعه هم میخواهم تو فداکاری نکنی .

ماریز - آنوقت تمام زمستان را تو از ناخوشی کبد و کلیه مینالی .

فیلیپ - نه عزیزم اگر تو واقعاً خوشبخت و راضی باشی حال من خوب میشود .

ماریز - چطور ، « واقعاً خوشبخت ! » مگر شك داری ؟
امشب تو را چه میشود فیلیپ دیوانه شده‌ای یا ناخوشی ؟ یا چیز
دیگری هست ؟

(صدای زنگ در) .

ماریز - من میروم و باز میکنم . اوه فیلیپ يك سبد گل ،
حالاکه نه روز اول سالست نه جشن تولد من ، کی ممکن است
فرستاده باشد ؟ شاید رئیسست فرستاده باشد که شام دعوتش کرده
بودیم ، اما نه آنهاکه دعوت ما را پس دادند . مضحك است ،
کارت هم ندارد .

فیلیپ - نمیتوانی حدس بزنی ؟

ماریز - نه من که عقم نمیرسد ، تو چطور ؟

فیلیپ - لازم به حدس زدن نیست من خودم میدانم .

ماریز - نمیخواهی بمن بگوئی ؟ شاید اصلاً خودت برای
من فرستاده‌ای ، حتماً ، فیلیپ ! ای بدجنس مسلماً تو مرا گول
زده‌ای ، اغفال کرده‌ای ، وگرنه توی زمستان گلهای باین گرانی را
بی جهت برایم نمیفرستی . (گریه شدید) .

استاد - آقایان متوجه شدند که خطای رفتار شوهر در
کجا بود ، هر نوع شرح و تفسیری زائد است . حالا بشما نشان
میدهم چطور در موارد مشابه ، زوجی که دارای عقل و هوش
کافی باشند ، بدون تولید گرفتاری و با کمال شجاعت و خوش خلقی
با این پیش آمد برخورد می کنند .

(همان دکور قبلی . صندلیهای خانوادگی ، فیلیپ مشغول روزنامه خواندن است . اما این دفعه ماریز حمله را شروع می کند) .
 ماریز - امروز من شانتال را دیدم ، چند روز بعد از رفتن تو او هم با شوهرش به سوئد آمده بود . داستانهای برایم نقل کرد .

فیلیپ - راجع به کی ؟

ماریز - راجع به سرکار . تو میدانی زنها چه جنسی هستند ، وقتی بتوانند دوستانشان را اذیت کنند دریغ ندارند ، لذت هم میبرند . شانتال با يك قیافه ای داستان را برایم نقل کرد که گوئی خودم میدانم ولی نمیخواهم به رو بیاورم .

فیلیپ - چه چیز را نقل کرد ، نمی فهمم .

ماریز - چیزی نبود ، شانتال با چرب زبانی نقل میکرد که چطور يك زن از هیئت نمایندگی پورتوریکو در استکهلم از تو خوشش آمده بود ، چطور روز تعطیل را با او کنار دریا گذراندی ، چطور سروصدای قضیه در سفارتخانه ها پیچیده بود . شانتال طوری جلوه میداد که خیلی باید من خوشحال باشم و افتخار کنم که شوهرم اینقدر وجهه دارد .

فیلیپ - عجب دختر بد ذاتی است ، ماریز ، شانتال همیشه بتو حسادت میکرد ، امیدوارم که يك کلمه از حرفهای او را باور نکرده باشی .

ماریز - درست است فیلیپ ، من میدانم شانتال حسود و بدجنس است ، اما این حرفش دروغ نیست . لازم نیست حاشا کنی

چون از هر جهت حرفش تأیید میشود. تو خیال میکنی من نمی‌فهمم از زمان مراجعت طرز رفتار طور دیگر شده ، يك حال شنگولی و بی‌اعتنائی داری ، چه تعریفهائی از سوئد میکنی ، صبح‌ها سر صبحانه برای فراش پست ببقراری ! فیلیپ تو درست مثل يك بچه مدرسه ساده‌ای ، خیال میکنی من متوجه حالات نیستم ، انکار نکن جریان را برای من نقل کن خیلی بهتر است .

فیلیپ - آخر ماریز این چه حرفی است ! من چه میدانم . ماریز - نه بگو . رنج واقعی حسادت بیشتر در اینست که آدم خودش را خارج از معرکه احساس کند ، آدم را کنار بگذارند ، به او بی‌اعتنائی کنند ؛ یعنی حسادت یکنوع کنجکاوی موزیانه و تندوتیزی است . اگر تو با من مثل يك دوست رفتار کنی و مرا در جریان بگذاری آنقدر رنج نمی‌کشم .

فیلیپ - درست است ، آنجا آشنائی مختصری پیدا کردم ، خیلی زیبا بود ، خودش به من علاقمند شد ، چکار کنم اگر مرد دیگری جای من بود میتواند خودداری کند ؟

ماریز - خوب ، چه دردناك ! همین ، تمام شد ؟ تو برایش کاغذ ننوشتی ؟

فیلیپ - او خیلی مینویسد اما من فقط سه چهار جواب بیشتر ندادم ، ولی قسم میخورم که دیگر تمام شده .

ماریز - اسمش چیست ؟

فیلیپ - برای تو چه فایده دارد ؟ تو که نمی‌شناسیش .

ماریز - من باید همه چیز را بدانم ، اول باید اسمش را

بدانم خیلی برایم لازم است .

فیلیپ - خیلی خوب ، اسمش دولورس است ، دولورس -
گارسیا ، آنجا دوستانش لولا صدایش میکردند .

ماریز - دولورس چه اسم قشنگی ، خوب بگو بینم تو
چه صدایش میکردی ، لولا ؟

فیلیپ - بله ، چه میدانم ، یادم نیست . حالا فراموش
میکنی یا نه ؟

ماریز - چطور نسیدانی ؟ باین زودی یادت رفته ؟

فیلیپ - ماریز شرافتمندانه میگویم که یادم نیست ، آخر
قابل بحث نیست ، برای من يك حادثه زودگذر بی اهمیت بود ،
عشق واقعی من توئی عزیزم ، هرگز نشده که عشق تو را فراموش
کنم .

ماریز - مگر او را دوست نداشتی ؟ چطور این حرف را
میزنی ؟

فیلیپ - اینقدر حرف نزن ، شاید يك لحظه دوستش
داشتم ، اما نه آن عشقی که بتو دارم . او برای من يك خیال بود ،
رمان بود ، اما تو زندگی واقعی من هستی .

ماریز - راستی فیلیپ تو هیچ فکر نکردی که منم دلم
میخواهد برای تو يك خیال شاعرانه ، يك عشق رمانتیک باشم ؟
من امیدوار بودم که همه چیز تو باشم همانطور که تو همه چیز
من هستی .

فیلیپ - این مربوط بتوست که برای من يك رؤیا باشی

یا جسم بی روح . ماریز تو اشتباه ما را که موجب این پیش آمد شده نمی بینی ؟ صورت ظاهر تقصیر بگردن من است اما در حقیقت اشتباه از دو طرف است . ما نباید بگذاریم رابطه عشق و محبتمان سرد شود ، زندگی مشترك ما بصورت يك عادت تکراری و بی معنی در آید ، لطف و طراوتش را از دست بدهد . اگر صادقانه قضاوت کنی تصدیق میکنی که دوسه سال است که دیگر بفکر این نیستی که زندگی زناشوئی ما مثل سابق مزه و نمکی داشته باشد . وقتی بود که من از ذوق و سلیقه آرایش تو خیلی خوشم می آمد ، پیش خودم میگفتم : « مال من از همه بهتر است » اما حالا اصلاً بخودت نمیرسی . معذرت می خواهم که اینطور حرف میزنم اما...

ماریز - زندگی اقتصادی اجازه نمیدهد . اگر هر روز بخوایم سلمانی بروم میدانی چقدر گران تمام میشود ؟ ناچار من هم موهایم را کوتاه کرده ام . تو خیال میکنی خودم اینطور دوست دارم . من میدانم که این آرایش مو بمن نمی آید ، الآن دیگر مد نیست . اما بخاطر صرفه جوئی و کمک بتو این کار را میکنم ، خودت هم میگوئی که زندگی سخت است ، بودجه ما فشرده است ، بچه ها بزرگ شده اند لباس می خواهند و هزار جور خرج ...

فلیپ - راست است اما با همه اینها يك زن عاشق باید معجزه کند .

ماریز - معجزه ! آخر تو با معجزه هم موافق نیستی ، دلت می خواهد زنت خیلی نجیب و سربراه باشد . آیا صحیح است زنی که بزندگیش علاقه دارد و شوهرش را میپرستد برای

جلب توجه او متوسل به راههای غلط بشود ؟

فیلیپ - البته نه ، ولی من میخواهم تو بفهمی که سعادت خانواده را نباید بدست فراموشی سپرد ، هر روز باید دوباره آنرا بناکرد . آیا تو میخواهی دوباره این سعادت را بناکنیم ؟

ماریز - دولورس چطور ؟

فیلیپ - فراموش کن جانم ، او برای من مسخره است .
ماریز - نه فیلیپ . زنی را که دوست داشتی اینطور از او صحبت نکن ، برای اینکه تو را ببخشم باید باور کنم که واقعاً باو علاقه داشتی .

فیلیپ - دیگر باید فراموش کنیم ، يك لحظه دیوانگی بود ، اما این اتفاق درس خوبی بیا میدهد ، این درس را فراموش نکنیم .

ماریز - قصه همان دو کبوتر است که یکی از آن دوتا از زندگی در لانه خود خسته شده بود . راستی من حالا هر وقت این قصه را می شنوم اشکم سرازیر میشود .

فیلیپ - نه بیخود چرا اشک بریزی ، گریه صورتت را زشت میکند . چیزی که مهم است این است که دیگر تنها بمسافرت های دور نروم ، با هم برویم . الآن دو سال است که تو دلت میخواهد « ونیز » را ببینی ، حالا میل داری يك مسافرت خیلی عاشقانه به ونیز بکنیم ؟ دلت می خواهد همان تابستان عاشقانه ای را که در « سن مارتین » گذرانیدیم دوباره تکرار کنیم ؟

ماریز - حالا نمیتوانم جواب بدهم قدری ناراحت و

افسرده ام .

فیلیپ - احتیاجی بجواب تو ندارم خودم میدانم خیلی خوش میگذرد ، ماریز از همیشه خوش تر . قصه همان دو کبوتر یادت می آید ؟ بالاخره « بقیمت چه مقدار شادی و سرور موفق شدند تلخی زندگی یکنواخت خود را جبران کند » . ماریز عزیزم بعد از طوفان هوا صاف میشود ، سبکتر میشود ، آدم بهتر نفس میکشد ، درست نیست ؟

ماریز - (با تردید ولی مهربان) راست راست ، فیلیپ درست است .

استاد - ملاحظه فرمائید که زوج ما چون از راه حل صحیح مسئله وارد شدند و روابطشان محکمتر شد ، البته تا چند ماه شبخ دولورس صحبتها و رؤیاهای آنها را تحت تأثیر قرار خواهد داد ، اما خیلی زود محو میشود . اول فیلیپ فراموش میکند بطوری که دوسه سال بعد از این داستان ، صحنه ای که حالا تماشا میکنید اتفاق می افتد .

ماریز - فیلیپ تو دیشب آن زنی را که از کنار ما رد شد ندیدی ؟ توی راهرو تئاتر در فاصله دو پرده ، همان زنی که همراه شانتال و رومیلی بود ؟

فیلیپ - نه ، من ندیدم ، چطور مگر ؟

ماریز - شناختیش ؟

فیلیپ - نه مگر آشنا بود ؟

ماریز - فیلیپ این زنی بود که يك وقت مورد علاقه‌ات بود .

فیلیپ - ماریز مگر غیر از تو زنی در دنیا هست که مورد علاقه من بوده باشد ؟

ماریز - واقعاً مرد نمك‌شناسی هستی ، دولورس بود !

فیلیپ - دولورس ! دولورس چه کسی است ؟

ماریز - دولورس چه کسی است ؟! مادام گارسیا یادت نیست ، لولا ، لولیتا .

فیلیپ - آها ، آها ، اما نه بخدا اصلاً شناختمش ، تو چطور فهمیدی اوست ؟ تو که اصلاً ندیده بودیش .

ماریز - چرا من در منزل شانتال دیده بودمش ، چندماه بعد از مراجعت تو از سوئد ؛ شانتال را که می‌شناسی خیلی جنس شریفی ندارد ، هوس کرده بود که ما دوتا را با هم روبرو کند و منظره برخورد ما را ، که فکر میکرد برای من خیلی دردناك باشد ، در مقابل دوست دیگری نمایش بدهد .

فیلیپ - خوب خیلی وحشتناك است .

ماریز - البته او مقدمات را طوری چیده بود که صحنه

جالبی درست کند ، اما من خودم را حفظ کردم و جریان بخوبی چرخید . شانتال بدجنس از خوشحالی روی پایش بند نبود ، خیلی مانورهای ماهرانه میداد ، میخواست جنجالی درست کند اما من خیلی متانت بخرج دادم ، حتی موقع مراجعت پیشنهاد کردم که لولا را تا منزلش برسانم ، بین راه راجع به زنهایی که با مردهای معیل

دوست میشوند و خانواده‌ای را متلاشی می‌کنند با او صحبت کردم .

فیلیپ - پس چطور آنوقت با من از این جریان چیزی نگفتی .

فیلیپ - من هیچ میل نداشتم که دوباره فکر تو را متوجه این زن زیبا کنم برای اینکه انصافاً زن « خیلی » قشنگی است .

فیلیپ - خوب از صحبت‌های تو بدش نیامد ؟

ماریز - ابدأ ، چندتا کاغذ هم برایم نوشت ، ما با هم باندازه‌ای دوست شدیم که وقتی من فهمیدم از پاریس عبور میکند . برای فردا ناهار دعوتش کردم .

فیلیپ - نه ؟ راست میگوئی ؟ من فردا ناهار بیرون میخورم . بمنزل نمی‌آیم .

ماریز - مثل اینکه از او فرار میکنی ، از چه می - ترسی ؟ ها ؟

فیلیپ - از هیچی ، اما تو از دعوت زنی که سابقاً میگفتی از دستش رنج میکشی چه لذتی میبری ؟

ماریز - لذت من اینست که بعد از مدتی تزلزل فکری احساس راحتی خیال کنم ، می‌بینم زیرپایم قرص شده . دیدن لولیتا همانطور که اندوه گذشته مرا بخاطر می‌آورد آرامش و امنیت فعلی مرا بیشتر جلوه میدهد . از طرف دیگر این دوست تو بنظر من زن خوبی آمد ، می‌فهمم سلیقه‌ات بد نبوده ، با وجود این تو مرا به او ترجیح دادی ، ازین موضوع خوشحال می‌شوم .

فیلیپ - ماریز میدانی این ملاقات ممکن است اعصاب مرا ناراحت کند، کسالت کبد و کلیه‌ام را تحریک کند، بمن تحمیل نکن، تازه منت هم سر من میگذاری که بخاطر من میخواهی مادام گارسیا را دعوت کنی.

ماریز - البته فیلیپ.

استاد - و بدست آوردن این موفقیت را در زندگی زناشوئی فتح میگوئیم. (زنگ) .

درس دهم

دلربائی مرد فریبکار

استاد - در آخرین درس يك شوهر فریبکار را بشما نشان دادم حالا از يك زن سست و بی احتیاط صحبت میکنم . اگر زن جذاب باشد - که البته او را اینطور در نظر میگیریم - بزودی مرد فریبکاری بقصد دلربائی در اطرافش کمین خواهد کرد . سابقاً ، در قرن هجدهم ، مرد فریبکار و دلربا بصورت « کازانوا »^۱ یا « والمون »^۲ بود ؛ اینها عشاق ماهر و بی رحم و گریزپائی بودند که دختران معصوم را اغفال میکردند ، سپس بورملۀ فساد و بدبختی می انداختند . اما زنهای قرن بیستم هشیارترند ، بهتر میتوانند از خود دفاع کنند و بهمین جهت از آن نوع فریبه و دلربائیها کمتر دیده میشود ؛ معذک مردانی هستند که کارشان فقط شکار زنان زیبا و رفتن از يك قربانی بقربانی دیگر است . بسیار جالب است

که مشخصات اینگونه مردان ، یعنی صفاتی را که موجب خطرناک شدن آنهاست مطالعه کنیم . از قرن‌ها پیش زن در وجود مرد بدنبال یافتن نقطه اتکائی برای خود بوده ؛ خواهان قدرتی بوده که او حمایت کند . پس جای تعجب نیست که قدرت مرد بهر صورتی که جلوه کند تأثیرات مختلف و شدیدی در وجود زن داشته باشد . يك مرد فوتبالیست نیرومند زنان ورزش دوست را تحت تأثیر قرار می‌دهد ، يك موسیقیدان برجسته زنان هنر دوست را مجذوب میکند ؛ هر مردی که در کار خود موفقیت و شهرت داشته باشد این شانس را دارد . مرد سیاسی ، بانکدار ، خطیب ، جراح ، رمان - نویس ، روزنامه نگار ، هنرپیشه ، قهرمان ورزشی ، همه اینها برای زنان دارای کشش و جذبه نیرومندی هستند . در زمان جنگ يك ژنرال فاتح ، يك کماندو ، يك خلبان که مدالهای افتخار بسینه داشت قهرمان دلربائی بود . در زمان انقلاب پارتیزانها ، کمیسرهای ملی ، دیکتاتورها قهرمانان دلربائی بودند ؛ امادر زمانی که اجتماع زندگی آرامی را میگذرانند ثروت و حیثیت خانوادگی در نظر زنان ارزش بسیار دارد . مثلی میگوید : « هرگز خزانه دار به زن خشنی برخورد نمیکند » . در اجتماعی که سطح تمدن و تربیت در آن بالا باشد هنرمندانی مثل نقاش ، شاعر ، آهنگساز زنان را در زیرپای خود می‌بینند . بایرون ، شاتوبریان ، موسه ، لیست ، واگنر ، در تمام دورانهای زندگی ایده آل زنان زیبا بودند . آنا تول - فرانس شصت و هشت ساله بود که يك زن جوان امریکائی بخاطر

او خودکشی کرد . دانونزیو^۱ شاعر ایتالیائی چهره زشتی داشت اما اشعار احساساتی بسیار عالی او چنان زنان را تحت تأثیر قرار داده بود که تا زمان مرگ عاشق بی قرار و دلخسته داشت .

ساختمان جسمی مرد نیز باید مورد توجه زن قرار گیرد . دسته ای از زنان که ضعیف تر و با اصطلاح تیپ مادر هستند بدن بال قدرت نمیروند بلکه تحت تأثیر احتیاج مرد و احساس ترحم خود واقع میشوند . « ژرژساند » فقط مردانی را که از خودش ضعیف تر بودند دوست داشت : مردان کم سال ، مریض و آنها که احتیاج به حمایت داشتند مورد عشق و محبت او قرار میگرفتند . زنهای عصر ما که با داشتن استقلال مالی قدرت و امکانات بیشتری از زنان سابق دارند ، بازیهای ورزشی عضلات و ساختمان بدنی آنها را محکمتر کرده در انتخاب جنس مخالف اهمیت کمتری بقدرت و خشونت میدهند . در سینما کمتر تحت تأثیر عضلات برجسته و سینه سطر مردانی از تیپ تارزان قرار میگیرند بلکه هنرمندی مثل ژرار فیلیپ^۲ با ظرافت طبع و حساسیت خود که در عین حال آمیخته بنوعی بدعت و جسارت است خیلی بهتر در آنها تأثیر میکند .

در آمریکا يك كولى ژنده پوش چرب زبان خیلی بیش از يك بانكدار یا كارخانه دار نزد آنها وجهه دارد . زیرا زن مدرن امریکائی که باندازه مرد فعالیت میکند و پول در می آورد ، وقتی از کار خود خسته میشود احتیاج به تفریح و تنوع دارد نه

حمایت شدن از طرف مرد ؛ اما در هر شرایط و هر عصر و زمان ، جسارت صفت لازم مرد دلربا در برابر زن است . زن متعلق به مردیست که با حرارت و اشتیاق پیشنهاد نماید و با سماجت تعقیب کند . بسیاری از زنان برای اینکه از زیبایی و دلبری خود اطمینان پیدا کنند احتیاج روحی به شنیدن تحسین و تملق دارند . بعضی از زنان هم تحت تأثیر عوالم رمانتیک قرار میگیرند و نمیتوانند از چند لحظه لذت صرف نظر کنند . تمام این دقایق اخلاقی زن از نظر مرد فریبکار دور نیست ، بخوبی حساب میکند که چگونه این نقاط خالی را پر کند ، طریقه ای اتخاذ میکند که موفقیتش قطعی باشد . عنوان و شخصیت اجتماعی مرد در این بازی بیش از هر بازی دیگر برگ برنده محسوب میشود . فقط موفقیت های اولیه است که بدست آوردنش اهمیت دارد ، مراحل بعدی آسان بدست می آید .

وقتی دون ژوان^۱ شهرت رسید چه بسیار زنان زیبا مثل زرلین^۲ که قبل از حمله بخاک افتادند . آنها فکر میکنند : « حالا که همه ، چرا من نه » . دون ژوان اولین معشوقه های خود را خودش انتخاب میکرد اما بعد اختیار با او نبود خودش انتخاب میشد . بایرون که شهرت دلربائیش بحد کمال رسیده بود وقتی مصمم شد که زن یکی از دوستان خود را بچشم امانت و احترام نگاه کند ، آن زن هرگز این گناه را باو نبخشید .



حالا بشما نشان میدهم که چگونه ماریز در زمانی که فیایپ را کمتر دوست دارد، یا آنکه خودش اینطور تصور میکند، ناگهان مورد توجه يك مرد دلربای حرفه‌ای بنام «ماناگا» واقع میشود. جریان در تئاتر «کمدی فرانسز»^۱ اتفاق می‌افتد شبی که «زن پاریزی»^۲ اثر بک^۳ را نشان میدهند.

ماناگا از لژ خود نگاهی بسالن می‌اندازد، موهایش سیاه و سفید شده اما مرتب و حلقه حلقه است. دورلب و گوشه چشمانش چند چروك پیدا شده ولی هنوز زیبایی ساده و متینی دارد. هنوز مورد توجه زنان است و مرد موفقی است. برای ارضای حس غرور و خودنمایی يك زن مورد لطف چنین مرد زن‌شناس قرار گرفتن، موقعیت بسیار مغتنمی است، تصور می‌کند يك مرد خبره میتواند لذت جسمی تازه‌ای به او بدهد. خلاصه اینکه ماناگا مرد جا افتاده‌ای شده اهمیت مقام خودش را در میان زنان حفظ کرده.

در این لحظه مرد در لژ خود جابجا میشود، با بیحوصلگی بطرف دوستش آلبر لاراک که صاحب يك کارخانه اتومبیل‌سازی است برمیگردد.

ماناگا - (تند و پرهیجان) لاراک، بالاخره این زن

کیست؟

لاراک - کدام زن؟

ماناگا - در این سالن فقط يك زن بیشتر نیست، همان

موخرمائی که با آن دماغ قلبی و ظریف و حال مالیخولیائی در لژ نشسته، همان که پیرهن آبی و صورتی سیر و روشن پوشیده.

لاراك - آه ، آن زن باريك اندام ، زن فيليپ دوران است . جوانی که در سازمان برنامه کار میکند ، مهندس بسیار خوبیست ، چند دفعه بمن پیشنهاد شد که او را توی کارخانه خودم بیاورم اما هنوز نشده .

ماناگا - (با دقت فيليپ را ورنه انداز میکند) شوهر زشتی نیست ، خوش صورتست ، اما چانه اش قدری ضعیف است ، در کار عشق بازی هنری ندارد .

لاراك - سر ب سرم میگذاری ، پس میخواستی يك مهندس خوب عاشق خوبی هم باشد !

ماناگا - اتفاقاً من خوشحالم که او عاشق خوبی نباشد . لاراك ، در فاصله پرده ها مرا باین زن معرفی کن .

لاراك - بسیار خوب ، اما دیگر باقیش بعهده خودت ، خیلی زن نجیب و مقیدی است ، معتقدات اخلاقی محکمی دارد . ماناگا - (با غرور و فیلسومآب) کدام معتقدات اخلاقی آقای لاراك ! طبقه بورژوا بکلی فاسد شده . لاراك ، زن غیر قابل تسخیر وجود ندارد ، فقط بعضی سرکش ترند و باشکال در محاصره مرد قرار میگیرند .

لاراك - خیلی از خودت مطمئن هستی ، اما خوب ، از مانورهایت بدم نمی آید ، تماشا نیست ، بتو معرفی می کنم .

ماناگا - البته در غیاب من به او خواهی گفت که من کی

هستم . . .

لاراك - بسیار خوب هزار و سیصد تا معشوقه های را

برایش می‌شمرم ، باو می‌گویم چطور آن شاهزاده خانم ایتالیائی
بخاطر تو خودکشی کرد .

(نور سالن تئاتر خاموش میشود ، سه‌ضربه می‌خورد ، سکوت) .



(میدانیم سالن پذیرائی ماریز خیلی زیبا نیست ، ولی این روزها
پرازگل شده . روی میز كوچك چایخوری که با تریینات برتری مطلا
به‌شکل کبوتر ، مشعل و ترکش آراسته شده ، يك دسته رز قرمز تازه شکفته
قرار گرفته . در روی سربخاری دو گلدان اورکیده دیده میشود ، يك سبد
گلایول صورتی گوشه سالن گذاشته شده ، يك کوزه پرازگل‌های بیابانی
گل‌گندم ، خوشه گاورس ، شقایق جلو پنجره است . کارین روی کاناپه
کنار ماریز نشسته و با تعجب پرده‌های تند و پررنگ را نگاه میکند .)
کارین - ماریز راستی عجیب است همه این گلها را همان
آقا برایت فرستاده ؟ همان که تازه با او آشنا شده‌ای !

ماریز - (مغرور و شرمگین) تمام این گلها را مردی
فرستاده که فقط ده دقیقه در تئاتر مرا دیده ؛ اما راستش را بخواهی
سه ساعت بمن نگاه میکرد یعنی تمام مدت نمایش چشم از من
برداشت .

کارین - ببینم این همان ماناگای معروف است ؟
ماریز - نمیدانم دیگر معروف است یا نه ؛ اسمش ديك -
ماناگاست ؛ آقای لارا که تا اندازه‌ای سستریاست به فیلیپ دارد
بمن معرفی‌ش کرده ، خیلی مشهور است ؟

کارین - ماریز جان دیگر خودت را به بیراهه نزن ، خودت

از من بهتر از شهرت و عشقبازیهای ماناگا خبر داری . مردیست که همیشه دور و برش پر از زن است، چه زنهایی! اعیان و اشراف ، ستاره‌های درجه اول . مگر نشیدی که آن شاهزاده خانم را که گفتند خودکشی کرده برای همین ماناگا بود ؟ اوه هزارتا از این چیزها . حالا عاشق بقرار تو شده ، واقعاً چه‌شانی داری .

ماریز - چه دلخوشیهائی بمن میدهی کارین ، می‌خواهم چه‌کنم این شانس را . نمیدانی الآن هشت روز است که زندگی من چه شده ؛ هر ساعت زنك می‌زنند يك گل فروش با يك سبد گل وارد میشود . دیروز يك شیشه عطر بزرگ فرستاده بود که نزدیک بوديك دعوی حسابی برایم درست کند ، آخر جواب فیلیپ را چه بدهم !

کارین - راستی فیلیپ از این ماجرا چه میگوید ؟
 ماریز - فیلیپ طفلکی خیلی افسرده است ، میگفت همه گلها را پس بفرست ، اما چطور ؛ مگر میشود ؟ گلهای اول را که قبول کردم حالا دیگر زشت است که پس بفرستم حق این بود که همان اولین دسته گل را که فرستاد عصبانی میشدم . بدتر از همه تلفن است ؛ کارین نمیدانی روزی ده دفعه تلفن میکند . درست میداند فیلیپ چه ساعتی سر کارش است آنوقت بین چه حرفهائی توی تلفن میزند .

کارین - چه حرفهائی ؟

ماریز - جرأت نمیکنم برایت تکرار کنم ؛ البته خیلی مبالغه و تعارف میکند . میگوید من هنوز مخلوقی روی زمین

به زیبایی تو ندیده‌ام ، میگوید همیشه عکس تو را جلوی چشم دارم ، از همه زنهای بدم می‌آید ، هیچ زنی را نمیتوانم تحمل کنم ، میگوید من خاطر جمع هستم که اگر تنها با تو ملاقات کنم قانعت می‌کنم . کارین عجب مردیست میگفت از شدت علاقه مثل اینکه تب کرده‌ام و حرفهای عجیب و غریب دیگر (آه می‌کشد) حرفهای با مزه‌ای میزد .

کارین - فکر میکنی راست میگوید ؟ (ماریز بایک ژست سرش را می‌چرخاند ، خوشحالی از چهره‌اش پیداست و عملانشان میدهد که به راستگوئی ماناگا عقیده دارد . زنگ در صدا میکند) .

ماریز - می‌بینی کارین ، چه رفتاری برایم درست شده ، باز حتماً خودش است ، طفلك فلیسی سرگیجه گرفته .

(لحظه‌ای بعد کلفت کوچولو داخل میشود . مرد است ، من و من میکند) .

فلیسی - خانم يك بسته برای شما آورده‌اند (ماریز نگاهی به کارین میکند دستهایش را با علامت عجز و توسل بخدا به آسمان بلند میکند ، جعبه كوچك را میگیرد . جعبه لاک و مهر شده . فلیسی بیرون میرود .)
ماریز - (در ضمن باز کردن جعبه) باز هم کادو !

(جعبه سرخ‌رنك قشنگی است که لاک و مهر يك جواهر فروش معروف رویش دیده میشود ، جواهر بشکل دستدگلی است ، از يك ساقه ظریف پلاتین و چند شاخه تشکیل شده ، در وسط يك نگین درشت عقیق و روی شاخه‌ها یاقوت كبود و قرمز و الماس و زمرد نشانه شده .)

کارین - (دلش رفت) ماریز عالی است !

ماریز (متأثر) راستی عالیست ، درست همان که من میخواستم (با حال رؤیائی) و همان که هیچ وقت نداشته ام .
کارین - چطور ماریز ! الآن که داری !

ماریز - بله اما باید برایش پس بفرستم ، این دفعه دیگر آقا خیلی از مرز خودش تجاوز کرده . تو که بچه نیستی میفهمی که اگر من بخواهم این کادو را قبول کنم چطور میتوانم بعداً از ملاقات با او خودداری کنم !

کارین - چرا خودداری کنی ؟ عیش چیست ؟ همین جا از او پذیرائی کن ، فلیسی هم خانه باشد ، دوستهای مرد دیگرت همه همین جا می آیند و فیلیپ هیچ ایرادی نمیگیرد .

ماریز - البته ، آنها دوستان قدیمی و همیشگی ما هستند ، این یکی مثل عقاب پنجه اش را روی من انداخته ، من از خودم میترسم کارین ، نمیدانی وقتی با من حرف میزند قلبم مثل گنجشک می طپد ، مجذوب میشوم ، امروز صبح پای تلفن ..

کارین - خوب چرا گوشی را نگذاشتی ؟
ماریز - چه فایده ، گذاشتم ، دوباره تلفن کرد . از خجالت جلو فلیسی مجبور شدم جواب بدهم ، فلیسی تعجب میکند که چه شده .

کارین - فیلیپ حالا نمیخواهد بمسافرت برود ؟ شب یکشنبه باز چانه اش گرم شده بود چقدر حرف زد ، داستان سدی را میگفت که ساختمانش هنوز محرمانه است ، میگفت تمام رموز و اسرار کار پیش خودش است .

ماریز - راست گفتی برای همین سد در هفته آینده
میخواهد پنجروز بمسافرت برود .
کارین - بهترین موقعیت است ، دیگر معطل چه هستی ؟
طفلك بینوا .

ماریز - کارین ، در غیاب فیلیپ ؟!
کارین - نمیدانم میل خودت است اما جداً اگر من جای
تو بودم ... خوب معلوم است که این مرد خیلی دلش برای تورفته .
(جعبه جواهر را میگیرد و خیره خیره نگاه میکند) چه با سلیقه
خریده ، گلهایش مثل گلهای طبیعی لطیف و شاداب است ، راستی
ماریز میخواهی پس بفروستی ؟

ماریز - بدون شك ، اما فردا ، برای اینکه امشب شام
منزل شانتال دعوت داریم ، دلم میخواست امشب یکدفعه بسینهام
بزنم که چشمهای شانتال را خیره کنم .

کارین - از احتیاط بدور است ، فیلیپ چه خواهد گفت !
ماریز - کی ؟ فیلیپ ؟ او اصلاً نمیفهمد که چه هست ،
فیلیپ بدلی و اصلی را نمی شناسد که سهل است الماس را از شیشه
تشخیص نمیدهد ، متوجه این چیزها نیست .

کارین - اما شانتال که خوب حالیش میشود ، حتماً بدان
که خیلی هم جلب توجهش را میکند ، از بدجنسی هم که شده
شوهرت را متوجه خواهد کرد .

ماریز - به فیلیپ میگویم بدلیست ، میگویم که اصل شانتال
زن فاسد و بدجنس و حسود است .

کارین - او هم باور میکند؟

ماریز - (با غرور) البته ، درست بمن اطمینان دارد .
هرچه بگویم بی چون و چرا قبول میکند .

کارین - راستی زن عجیبی هستی .



ماریز در آپارتمان محقر خود منتظر مانا گاست . وحشت دارد که مبدا این مرد با رفتار غریب و پرسروصدای خودش توجه فلیسی را جلب کند . گرچه بقول کارین در غیاب فیلیپ از مردانی پذیرائی کرده ولی این مهمان ناشناس چیز دیگری است . پیش خودش فکر میکند مردی مثل مانا گاست که به زندگی عالی و پرتجمل عادت دارد از دیدن سالن پذیرائی کوچک او که مبل و پرده های شیکی هم ندارد چه فکر میکند . ماریز تمام صبح را در سلمانی بوده ، آینه باو اطمینان میدهد که خیلی زیبا شده و هرگز تا این اندازه جذاب نبوده است پیرهنش با اینکه دوخت يك خیاطخانه بزرگ است جنس با دوامی نیست ، مخمل نخی ارزان قیمتی است اما برای يك روز بسیار جلوه دارد . چگونه از او پذیرائی کند ، چای ؟ کوکتل ؟ شراب پرتو؟ آب میوه ؟ هرکاری که میخواهد بکند میترسد سبب ایراد بشود . غم دیگر او اینست که اگر مرد فریبکار بخواهد اقدامی کند چگونه در برابر او دفاع کند ؟ گاهی تسلیم این فکر میشود که زمانی ، بسیار دور ، از روی کنجکاوی ، خستگی یا جذب به این مرد ، که ابداً مورد علاقه او نیست ، تسلیم شود . هزار فکر و خیال میکند . یکدفعه بفکرش میرسد که اگر يك شعله آتش هیزم در بخاری دیواری باشد ممکن است

خیلی حالت زیبا به سالن بدهد ... زنگ میزند .
 ماریز - فلیسی من قدری سردم شده ، هوای آپارتمان
 مرطوب است ، میتوانی آتش هیزم درست کنی ، چطور است ؟
 فلیسی - خانم خاطرتان نیست آخرین دفعه ای که توی این
 بخاری آتش روشن کردیم چه دودی کرد که نفس همه ما گرفت .
 ماریز - یادم هست اما آن دفعه مال هوای بیرون بود ،
 مه بود هوا غلیظ بود و باد می آمد ، دود زد ؛ اما دلیلی ندارد که
 امروز هم همانطور بشود . توی جعبه آشپزخانه چوب هست ،
 زود باش .

(فلیسی مشغول کار میشود اما اوضاع خوشی پیش نمی آید ، آنقدر
 دود در سالن می پیچد که اشک از چشمان هر دو زن جاری میشود ، سرفه
 و عطسه مجال نمیدهد و درست در همین لحظه صدای زنگ در بلند
 میشود) .

ماریز - ای وای زنگ میزنند ، خدایا حالا چه میشود !
 خودش است ، چطور توی این طوفان دود از او پذیرائی کنم !
 فلیسی - نه خانم توی این اطاق که نمیشود آدم بیاید ،
 تشریف ببرید به اطاق ناهارخوری بهتر است ، الآن مثل برق ظرفها
 را می چینم .

ماریز - (سراسیمه) افتضاح شد ، چکار کنم ! (دومین
 صدای زنگ که با غرور و بیحوصلگی زده میشود) زود برو باز کن
 امان نمیدهد .

(ماریز داخل اطاق ناهارخوری میشود . روی بوفه هنوز يك

جعبه خلال دندان و يك ظرف كمپوت نیم خورده باقی مانده ، بعجله آنها را بر میدارد ، در باز میشود و فلیسی با چهرهٔ بشاش — چون يك اسکناس هزار فرانکی انعام گرفته — آقای ماناگا را داخل میکند . مرد لباس طوسی روشن پوشیده ، چهره اش بشیوهٔ مردان فریبکار و دلربا خندان و فاتحانه است ؛ اما بمحض ورود از دیدن میز خالی و شش تا صندلی خشك و محیط سرد و پنجره‌هایی که بطرف يك حیاط کثیف نیمه باز شده‌اند خنده از لبهایش محو میشود ، حال بهت به او دست میدهد . مرد کار دیده تشخیص میدهد که این دکور برای اجرای يك صحنهٔ عاشقانه درست نشده است) .

ماناگا — (بطعنه) به به چه اطاقی ! ولی خانم عزیز خوب بود در يك محیط گرمتر ، قدری خودمانی تر از من پذیرائی میکردید (دست زن را میبوسد .)

ماریز — (با عجله) میدانم آقا معذرت میخوام ، من خواستم این بخاری لعنتی را روشن کنم سالن پر از دود شد ، چقدر از چشمانم اشك آمده ، بوی دود گرفتم ، تمام آپارتمان بسوی دود گرفته .

ماناگا — (با احتیاط هیکل درشتش را روی يك صندلی نازك و شکننده می اندازد و نزدیک ماریز می نشیند) آتش هیزم ؟ چه فکر خوبی ، هیچ چیز زیباتر از انعکاس شعله‌های آتش روی يك بدن عریان و زیبا نیست ، این آتش چوب امیدهای بزرگی را در قلب من روشن میکند (بازوهایش را دور کمر ماریز حلقه میکند و بطرف خود می کشد . ماریز خودش را عقب میکشد) .

ماریز — خواهش میکنم ، کلفتم الآن می آید ، متوجه

باشید . چه پذیرائی از شما بکنم چای یا شراب پرتو ؟
 ماناگا - چای که خیر ، پرتو اگر کهنه باشد میخورم ،
 اما ... بعد .

ماریز - (با ساده لوحی) بعد ، پس اول ساندویچ میل
 میکنید یا شیرینی بیاورم ؟ از هر کدام میل دارید بیاورم .
 ماناگا - (متکبرانه) خانم کوچولو من هیچ خوشم نمی آید
 يك زن هر قدر که زیبا باشد مرا مسخره کند ، من الآن توی ده تا
 مجلس اشرافی دعوت داشتم آنقدر گرسنه نیستم که بخاطر ساندویچ
 بیایم توی این محله . من از تیپ مردانی نیستم که خیلی مؤدبانه
 بزن مورد علاقه ام نگاه کنم و دست بدستش زنم ؛ از آب و هوا ،
 اخبار روزنامه ها و کتابهای روز حرف زنم . شما خودتان خوب
 میدانید که من برای چه اینجا آمده ام) در حال صحبت به ماریز
 نزدیک میشود ، ماریز وحشت زده بطرف در آشپزخانه میرود ، در این لحظه
 فلیسی داخل میشود و خودش را در برابر این غول می بیند که يك سرو
 گردن از او بلندتر است . وقتی چشمش بفلیسی می افتد با تندی و خشونت
 میگوید : (

ماناگا - چکار داری ؟ کی شما را احضار کرده ؟
 فلیسی - (افسرده) آقا خانم بمن گفته بود که ...
 ماریز - (تند و با حرارت) بله فلیسی يك خوراکی برای
 ما درست کن .

ماناگا - نه به غذا علاقه ای ندارم خانم مگر من بچه
 مدرسه ام که شکلات و شیرینی بخواهم !

ماریز - (بخودش مسلط میشود و با مسخرگی) چقدر دلم میخواست شما اینطور بودید .

(حضور فلیسی ماناگا را مجبور به نشستن میکند . او مردیست که تصمیمات سریع میگیرد ، مثل ناپلئون فکر میکند که همیشه میدان جنگ را باید از تردید بازدید کرد ، باین جهت از مطالعه مجموعه وضع اطاق و تردید بودن آشپزخانه تشخیص میدهد که حمله بی نتیجه است ؛ ناچار تاکتیک را عوض میکند و بمحض بیرون رفتن فلیسی بعلامت ترحم شانه‌ها را بالا می‌اندازد .)

ماناگا - طفلکی ! (ماریز با حال استفهام -- او نگاه میکند)
بله خانم کوچولو شما جوان هستید و واقعاً خیلی زیبا و جذاب ، ولی افسوس که توی این زندگی باید همه عمرتان را با ناراحتی بگذرانید (ماریز حال اعتراض می‌گیرد) حتماً خودتان هم حس میکنید که این را که شما دارید نمیشود اسمش را زندگی گذاشت ، بیچارگی است ، نمی‌فهمم مثل اینکه شوهر شما اصلاً متوجه احساسات شما نیست ؛ چه مبلهائی خریده ، ذره‌ای سلیقه در آن‌ها بکار نرفته .

ماریز - پدر و مادرش خریده‌اند ، فیلیپ خودش هیچ - کاره است .

ماناگا - (با تمسخر) بله خوب ، بالاخره با رضایت شما بوده ، مثل اینکه من دارم می‌شوم که بشما می‌گوید « نه عزیزم مبل نو گران تمام میشود صندلی کهنه‌های پدر و مادرم خوبست . » حالا بین این صندلیهای حصیری پیرهن شما را چکار کرده ، پر از

چین و چروك . گوش كن ماریز تو باید بیائی بمنزل من بینی چطور
 مثل جعبه جواهر درستش کرده ام ، جای تو آنجاست ، يك جواهر
 زیبا مثل تو را واقعاً باید در همان جعبه زیبا گذاشت ؛ فرشها و
 کوسن ها و پرده ها مثل بازوهای تو لطیف است (به بازوهای ماریز
 دست میزند و ماریز نمیگذارد) گلهای قشنگی که خودم بسلیقه
 خودم مرتب کرده ام ، کلکسیون طرحهای رودن^۱ من چقدر جذاب
 و پرحرارتست مثل عشق من بتو . زیباترین لباس خوابهای زنانه
 را در اشکافهای من خواهی دید ، خودم یکی به اندازه اندام تو
 انتخاب خواهم کرد . پیشخدمتهای مرا اصلاً نمی بینی ، موجودات
 نامرئی هستند ، تکلیف خودشان را میدانند خودم در را برویت
 باز می کنم : بگو که می آئی .

ماریز - با من ملایمتر صحبت کن ، خواهش میکنم .

ماناگا - (با صدای ملایم ، خیلی عاشقانه) باشد ، اما بگو
 که می آئی . شوهرت که نیست ، کی می آید ؟
 ماریز - جمعه .

ماناگا - خوب پس پنجشنبه ساعت ۵ منتظرت هستم ،
 دیگر حرف زن ، سر ساعت پنج خودم پشت در منتظرت هستم ،
 خانه من آنقدر بتو خوش خواهد گذشت که در عمرت نظیرش
 را ندیده باشی ، دیگر جواب نده .

(بلند میشود ، با لبانش يك بوسه میفرستد و از پشت بطرف در

میرود در حالی که باو علامت میدهد که از جا بلند نشود)



ساعت چهار بعداز ظهر پنجشنبه است . ماریز جلو آینه اطاق خودش ایستاده ، لباس پوشیدنش تمام شده ، پیرهن پشم و ابریشم برنگ بژ خیلی ساده ولی زیبا ، کیف ، کمر بند ، کفش از پوست کرکودیل ، کلاه و دستکش متناسب انتخاب شده است . بودجه این ماه با این ضربات بسختی تکافو خواهد کرد . آیا سنجاق قیمتی را بزند ؟ بطرف چپ روی قلبش امتحان میکند . اما دوباره در جعبه میگذارد بنظرش می آید هرچه ساده تر باشد بهتر است . پیش خود حرف میزند :

- بروم ! نروم ! من که قلباً این مرد را دوست ندارم . تعارفها و تظاهراتش بنظم مسخره می آید ، طرز حرف زدنش مثل اینست که در تئاتر دارد بازی میکند . تا وارد میشود شروع به سرزنش میکند ، عیبهایم را برخم میکشد ، هزار جور تمایلات زشت بمن تلقین میکند . من که اصلاً آرزو ندارم با او زندگی کنم ابداً ! صدمبار نه ، خودش هم چنین فکری ندارد . من برای او يك حادثه مثل سایر حوادث زندگی هستم . شاید يك ماه دوماه و شاید هم تا شش ماه با من دوام بیاورد (خودش را جلو آینه نگاه میکند) اما در هر حال مسلماً از من خوشش می آید ، نمیشود بدش بیاید . راستی از وقتی که دنبال من است مثل اینکه قشنگ تر شده ام ، جذابیت و دلربائی بیشتری پیدا کرده ام ، سعی میکنم بهتر و جذاب تر باشم ، چیزی که فیلیپ هیچ وقت از من نمیخواست . فیلیپ بیچاره الآن در يك هتل دارد زندگی میکند ، خوشحال است که فردا پیش من می آید ، مرا دوست دارد خیلی هم دوست

دارد اما بلد نیست ، راه دوست داشتن را نمیداند ، خیلی ناشی است خیال می‌کند با غر و لند میتواند قلب مرا تسخیر کند ؛ اما تو دلش خیلی علاقه دارد ، اگر فیلیپ را مخیر کنند یا من یا همه زنان دیگر ، حتماً مرا انتخاب میکند ، نمیتواند از من بگذرد . اما ماناگا همیشه آخرین معشوقه خودش را انتخاب میکند ، زنی را که از همه بهتر و چرب‌زبان‌تر باشد انتخاب میکند ، فقط ممکن است ماناگا آن عوالم رؤیائی را که من از زمان بلوغ آرزو میکردم بمن بدهد ، حقه باز افسونگر ! میگوید دکور منزل مثل يك شاهکار هنریست ، میگوید تو جواهری و منزل مثل جعبه جواهر . اما عشقش ؟ چیزی که هرگز برای من قابل اعتماد نیست . غرور و خودپسندیش همه چیز را خراب میکند ، تازه اگر فرض کنیم همه چیز بر وفق مراد بگذرد آیا صلاح است که بخاطر يك ساعت لذت گذرا خود را آلوده کنم ، تمام زندگیم را تباه کنم ؟ اگر فیلیپ بفهمد کار تمام است . هیچ وقت من با ماناگا زندگی طبیعی و بی‌تکلفی نخواهم داشت ، مثل بچه بمن نگاه میکند ، مسخره‌ام میکند . همه معشوقه‌هایش را ترك کرده (جلو آینه بی‌اختیار کلاه را از سر برمیدارد) حالا اگر نروم چه میشود ؟ به‌فلیسی میگویم تلفن کند کسالت دارم . از عصبانیت می‌غرد و طوفان میکند ، دیگر در همه زندگی نمیتوانم او را ببینم . باشد چه اهمیت دارد (دوباره کلاه را بر سرش میگذارد) ولی خوب با وجود این حسرت میخورم ، این جنب‌وجوش که او در زندگی من ایجاد کرده تا حالا بی‌سابقه بود ، کارین بمن چه خواهد گفت حتماً سرزنشم میکند ، درست ،

اما فیلیپ چطور ؟

(کلاه را از سر برمیدارد در این لحظه صدای دستگیره در سرسرا می آید . فقط فیلیپ آقای خانه است که با این خشونت در را بهم میزند . ماریز از جا می پرد و گوش می کشد ، صدای پای فیلیپ است ، صدای همیشگی پرت کردن چمدان روی صندوق چوبی . حالا صدای او را میشنود که با خوشحالی می پرسد :)

صدای فیلیپ - خانم خانه است ؟

صدای فلیسی - بله آقا ، میخواستند بیرون بروند، دارند حاضر میشوند .

فیلیپ - (داخل اطاق میشود) بله دارد برای من خودش را حاضر میکند ، برای پذیرائی از شوهر عزیزش .

ماریز - (خوشحال) البته عزیزم ، البته خانم هیچ وقت آنقدر خوشحال نمیشود که شوهرش را ببیند ... اما چطور شد ؛ من فردا منتظر تو بودم .

فیلیپ - خودم هم فکر میکردم فردا می آیم ؛ اما رئیس بنگاه تصمیم گرفت که فوری حرکت کنیم . باقطار فوق العاده آمدم ، فرصت نشد که با تلفن بتو خبر بدهم راستی چقدر خودت را خوشگل کرده ای میخواستی بروی بیرون ؟

ماریز - مردد بودم ، ماناگا تلفن کرده بود .

فیلیپ - هنوز ... باز هم این مردك میخواهد بمن نیرنگ

بزند .

ماریز - تلفن کرد امشب مهمانی دارد و موقعیتی است که کلکسیون آثار رودنش را بما نشان بدهد .
 فیلیپ - بله ، از آن صحبت‌هاست ! کلکسیون نشان دادن هم دیگر از آن حقه‌های قدیمیست که ریشش درآمده ، خیال میکرد من نیستم ، خوب تو هم میخواستی تنها بروی پیش این آقا ؟!

ماریز - من الآن میخواستم به‌فلیسی بگویم تلفن کند و عذر بخواهد ، اما حالا خوب شده که تو آمدی ، فیلیپ راستی اگر کار نداری ، اگر از مسافرت خسته نیستی ...

فیلیپ - (عصبانی) نه من خسته نیستم اما فکر نکن با تو بیایم منزل آقای ماناگا .

ماریز - چرا فیلیپ جان ، خیلی خوشحال می‌شود تو را ببیند .

فیلیپ - البته خیلی هم خوشحال نمیشود! اجازه بفرمائید راجع باین موضوع شك كنم .

ماریز - اگر نخواهد تو را ببیند که خیلی مضحك است .

فیلیپ - (مجذوب) خوب اگر خیال میکنی بدش نمی‌آید پنج دقیقه مهلت بده لباسهایم را عوض کنم ، میرویم .

(فیلیپ بعجله داخل حمام میشود . ماریز تنها ، یکدفعه دیگر لباس بژ قشنگ خودش را در آینه تماشا میکند ، آه کوچکی میکشد ، لبخند میزند ، ماناگا را در نظر می‌آورد که باکت داخل منزل و حالت

بی‌قراری در را باز میکند و او این جمله را که قبلاً خوب تمرین کرده ادا میکند :

« شوهرم را بشما معرفی میکنم آقای عزیز فکر کردم
اینطور بهتر است ... »

درس یازدهم

فاجعه

استاد - در درسهای گذشته زندگی خانواده‌هائی را که مورد تهدید قرار گرفته بود بشما نشان دادم ؛ اما زندگیهای آلوده و آشفته را هنوز نشان نداده‌ام . در درس گذشته ماریزدر برخورد با مرد فریبکار مقاومت خودش را از دست نداد - که البته کار بسیار پسندیده‌ای بود - ولی متأسفانه همیشه سبب از آب درست بیرون نمی‌آید و وفاداری فاتح نمیشود . گاهی يك برخورد نامناسب میتواند سبب انحراف زن بشود و انحراف موجب طلاق و رسوائی و مخاطرات دیگری که من باید شما را از آنها برحذر دارم .

فرض میکنیم فیلیپ درست پول خرج نمیکند و مرد خسیسی است ؛ ماریز برای زندگی و تربیت بچه‌ها در مضیقه است ، لباس خودش خوب نیست . اتفاقاً با عاقله مردی خیلی

متین و جدی که سابقاً مقام سفارت داشته و فعلاً بازنشسته شده برخورد میکند . مرد با لحنی آمیخته از دلسوزی و وقاحت با او پیشنهاد کمک میکند . ماریز اول با تغییر رد میکند اما کم کم اغوا میشود ، مرد جافتاده که خود را حامی او نشان میدهد با تعریف و تمجید و ادب و فروتنی بسیار و شیرین زبانی های خود در او رخنه میکند ، خلاصه ماریز تسلیم میشود . فیلیپ صبحها منزل نیست و ماریز فرصت دارد که عاشق خود را که در بیرون شهر پاریس زندگی میکند ملاقات کند . خودش تعجب میکند که به چه آسانی يك زن میتواند ارقامی را در بودجه منزل داخل کند بدون اینکه شوهرش بفهمد . گاهی فکر میکند شاید هم فیلیپ میداند که پول اضافه ای خرج میشود و واقعاً بروی خود نمی آورد . بهر حال ماریز بحسن نیت و چشم بستگی شوهر خود اعتقاد دارد . اما يك چنین حالتی همیشه متزلزل و ناراحت کننده است ، این امنیت و آرامش سطحی هرگز پایدار نیست ، هر لحظه يك حادثه غیرمنتظره ممکن است زن را رسوا کند ، اساس زندگی خانواده را بخطر بیندازد .



صبح روز ۲۸ ژانویه ۱۹۴۸ است - بزودی می فهمید که چرا تاریخ معین کردم - هنوز داخل آپارتمان تاریک است ، کرکره ها پائین افتاده و **قهرمانان** ما در اطاق خواب هستند . فیلیپ از جا می پرد چراغ را روشن میکند ، با حرارت و تندى لباس خوابش را بیرون می آورد و شروع بورزش روزانه خود میکند ؛ حرکات تنفسی ، پیچاندن بالاتنه ،

ورزش پا ...

ماریز - (از توی رختخواب با ناله) چکار داری میکنی؟
اینطور لخت و عریان خودت را سرما میدهی . چرا چراغ را روشن
کردی نمیگذاری من بخوابم ؟

فیلیپ - دارم ورزش میکنم عزیزم ، ساعت هفت است .
ماریز - ساعت هفت ؟ نه ، من خیال میکردم نصف شب
است ، الآن خوابیدم .

فیلیپ - (پنجره را باز میکند) برای اینکه تا دیروقت
داستی کتاب میخواندی ، از لای پنجره نگاه کن خورشید دمیده،
بین يك پیرزن بالباس کیمونو دارد قهوه درست میکند .

ماریز - (با دهن دره) رادیو را باز کن بینم فیلیپ
(فیلیپ نگاه عاشقانه‌ای باو می‌کند ، مدتی است که میداند زنش از
زیبارویان است . اما صبحها در موقع برخاستن از خواب موهای آشفته و
چشمهای ماریز يك حالت بچگانه باو میدهد که فیلیپ را متأثر می‌کند .)
اینطور بمن نگاه نکن ، صبح‌ها وحشت‌انگیز میشوم ، بگذار اخبار
گوش کنیم .

فیلیپ - (رادیو را روشن می‌کند و دنباله این بیان شنیده
می‌شود :)

- ... علیهذا دولت تصمیم گرفته است که اسکناسهای

پنجهزار فرانکی را جمع و از جریان خارج کند ، دارندگان این
اسکناسها باید تا روز دوشنبه همین هفته اسکناسهای خود را بیانك
تسلیم کنند. برای مبالغ مختصر بلافاصله معادل همان مبلغ اسکناس

جدید بصاحبان آنها پرداخت میشود ، مبالغ بیشتر را بعد از مدتی که فعلا قطعی نشده بانك خواهد پرداخت. تصور می‌رود که سیصد و شصت میلیارد فرانك اسکناس پنجهزار فرانکی در جریان باشد .

(ماریز با يك خیز از جا بلند میشود و روی تختخواب می‌نشیند ، موها را از جلو چشمش کنار میزند .)

ماریز - موضوع چیست فیلیپ ؟ مگر دیوانه شده‌اند !

فیلیپ - (در حالی که تکه‌های پیرهنش را می‌بندد)
نه عزیزم خیلی وقت بود من خبر داشتم ، بدکاری هم نیست ،
بدین وسیله رباخواران و لئیمان را میشناسند ، آنهایی که خیلی
به اسکناسهای درشت علاقه دارند ...

ماریز - تو که میدانستی پس چرا بمن چیزی نگفتی ؟

فیلیپ - چه بگویم ، بما مربوط نیست ، هرگناهی در
زندگی مرتکب شده باشیم پول جمع کن و رباخوار نبودیم . من
فقط سه تا اسکناس پنجهزار فرانکی دارم آنهم برای خرید هدیه
عید تو گذاشته بودم ، اما تو که دیروز بمن میگفتی پول خرج
ماهانه‌ات تمام شده از من پول میخواستی ؛ دیگر چه بگویم ؟

ماریز - بله حق با تو است بما مربوط نیست ، ولی سه تا

اسکناس را چه خواهی کرد ؟

فیلیپ - (در حالی که تکه‌های شلوارش را می‌بندد)
اشکالی ندارد من میتوانم آنها را به بانك تحویل بدهم ولی لازم
نیست ، برای اینکه وقتم تلف نشود با اسکناسهای سازمان یکجا
تحویل میدهم . رئیس صندوق سازمان از دوستان خوب منست ،

خودش میلیونها از این اسکناسها دارد، سه روز دیگر آخر ماه است و موجودیش را باید تحویل بدهد، اسکناسهای مرا هم عوض خواهد کرد. خوب حالا چطور تو باین موضوع علاقمندی عزیزم؟ برای هر کس مهم باشد برای ما که مهم نیست.

ماریز - بله راستی من که نمی فهمم ... خوب فیلیپ جان بیا مرا ببوس، محکم تر، امروز ناهار می آئی منزل؟
فیلیپ - البته حتماً.

(ماریز دوباره سرش را لای بالشها فرو میبرد، تظاهر بخواب میکند، اما بمحض اینکه صدای مخصوص بیرون رفتن فیلیپ از در می آید بطرف گنجه میرود، از يك کیسه روبان بسته دسته اسکناس را بیرون می آورد و می شمرد، بعد کیسه را پشت پارچه ها میگذارد و دوباره همانطور که در عالم فکر و خیال است بطرف تخت خواب بر میگردد، دراز میکشد، ساعت نگاه میکند. گوشی تلفن را بلند میکند و يك نمره میگیرد، زنگ مدتی میزند، حتماً طرف هنوز خوابیده است و بالاخره جواب می آید.)
ماریز - برت خودت هستی؟ معذرت میخواهم میدانستم زود است اما يك کار فوری با تو داشتم. شنیدی امروز رادیو راجع به اسکناسهای پنجهزار فرانکی چه گفت؟ نه راستی خواب بودی، گفت از امروز صبح تمام اسکناسهای پنجهزار فرانکی را باید تحویل بانك بدهند بانك بعداً پول را میدهد ... بله من ناراحتم برای اینکه سیصد هزار فرانك از این اسکناسها دارم. میدانی خودم که نمیتوانم عوض کنم برای اینکه اجازه نامه شوهر لازم دارد، به فیلیپ هم که نمیتوانم بگویم برای اینکه اینها را سفیر بمن

داده ... خوب حالا میدانم بد کردم پول قبول کردم . اما تو که میدانی علتش چیست ، من شوهرم را خیلی دوست دارم ، برای خوش آمد او باید لباس عالی بپوشم ، سرم را درست کنم ، فیلیپ که این حسابها را نمیکند . چه گفתי ؟ نه عزیزم من تقاضای کمک از تو دارم درس اخلاق از تو نخواستم ، میخواستم تو اسکناسها را برایم عوض کنی برای اینکه تو طلاق گرفته ای احتیاج باجازه نامه شوهر نداری . بله ؟! مناسب ندارد ؟ نه جانم چه دردسری ممکن است داشته باشد ، میگوئی از زمان جنگ پول های نقد را پیش خودت جمع کرده ای . چرا من از دهنده پول این تقاضا را نمیکم ؟ برای اینکه او الآن امریکا است يك ماه دیگر می آید که مهلت تمام شده . حالا کار مهمی نیست من توقع نداشتم که اینقدر سخت بگیری . اگر یادت باشد توهم که میخواستی شوهر کنی من يك چنین خدمتی برایت کردم ، درست همینطور نبود اما خوب رد پای جوانك را گم کردم ، حالا کسی مسئول نیست که شوهرت بیجهت طلاق داده . خیلی حافظه ات ضعیف است ، خوب اگر نمیخواهی اصرار نمیکم لااقل سر مرا محفوظ نگه دار ، برای اینکه من فقط بتو اعتماد کردم . اگر این داستان توی شهر منتشر بشود بگوش فیلیپ برسد من میدانم که از ناحیه تو بوده . خوب باشد ، منزل کارین می بینمت ، بالاخره فکری میکنم ، فقط خواهش اینست که تو چیزی ابراز نکنی .

(ساعت دوازده و سی دقیقه است ، ماریز محکم و با حرارت پیراهن سفید و مشکی پوشیده منتظر آمدن فیلیپ است . درست سر موقع

صدای در بلند میشود ، ورود ارباب بخانه معلوم است ، شمعدانها و تابلوهای دیواری تکان میخورند .)

فیلیپ - ماریز جان نمیدانی چه حکایتی است ، غوغائی شده ، سراین اسکناسهای پنجهزار فرانکی ، يك عده خوب مچشان گیر افتاده يك عده هم دچار سرزنش وجدان شده اند .

ماریز - اتفاقاً امروز منهم يك حکایت با مزه ای داشتم .

فیلیپ - تو ؟ تو چطور ؟

ماریز - حالا بتو میگویم اما بيك شرط ، باید برایم قسم بخوری که از من نپرسی مربوط به چه کسی است .

فیلیپ - چطور ، خیلی محرمانه است ؟

ماریز - نه مهم نیست چون خودم قول شرف دادم که اسم صاحبش را فاش نکنم دلم میخواهد سرقولم باشم .

فیلیپ - پس معلوم میشود من صاحبش را می شناسم که نمیخواهی اسمش را بگوئی .

ماریز - البته ، مال یکی از خانمهاست که دوست مشترک ماست . امروز حاضر شده بودم داشتم میرفتم بیرون میوه بخرم که توی سرسرا خانم مثلاً « فلان » را دیدم بمن گفت : « عجب شانس داشتم که دیدمت داشتم می آمدم پیش تو » .

فیلیپ - تو گفت یا شما ؟

ماریز - نمیدانم دیگر یعنی نمیخواهم بگویم ، حالاً سماجت نکن . خلاصه من یکدفعه یکه خوردم ، برای این که آن ساعت صبح وقت ملاقات نبود . خواستم تعارفش کنم بیاید بالا دیدم

اطاق همه ریخته و پاشیده است در هر حال به او گفتم من تا سر خیابان میروم بیابا هم برویم ، ضمناً میترسیدم که مبادا بدش بیاید اما دیگر رفتیم . فیلیپ عزیزم در راه داستانی برایم نقل کرد که نزدیک بود از تعجب همانطور ایستاده خوابم ببرد . زنیست که خیلی شوهرش را دوست دارد ، راست هم میگوید برای اینکه شوهرش مرد قشنگ و جوان و دوست داشتنی است ؛ اما حیف که کم پول است ، عایدش کفاف مخارجشان را نمیکند و تقریباً نصف مبلغ مورد لزوم است . از طرفی هم شوهر منتظر است که همیشه ... ای وای نزدیک بود اسم ببرم ، همیشه منتظر است که زنش خیلی شیک و مرتب باشد ، دستهایش مثل یاس سفید باشد ، ناخنهایش ، سرش ، همه درست کرده باشد خلاصه خیلی سلیقه اش بالاست ؛ اما حساب نمیکند که چقدر پول میدهد . اگر زن بخواهد اینکارها را بکند ، تمام پولی را که میگیرد صرف همین خرجها خواهد شد ، معلوم نیست شام و ناهار چطور می شود . حالا باین حرفها کار نداریم ، خلاصه زن يك دوست مرد برای خود گرفته ، يك عاقله مرد جا افتاده .

فیلیپ - که دوستش هم ندارد .

ماریز - قضیه قدری پیچیده است ، چون این مرد آدم خوبی است ، زن بدون اینکه عشقی باو داشته باشد او را دوست دارد ، البته از نظر حق شناسی برای اینکه هزار جور بدردش میخورد ، آدم متنفذ و خیلی مهمی است . خوب حالا بگذریم مقصودم اینست که آقای « نیکوکار » چون بمسافرت میرفته

سیصد هزار فرانك بخانم داده است .

فیلیپ - قطعاً از همان اسکناسهای پنجهزار فرانکی .
 ماریز - بارك الله ، چه با هوشی ! دیگر خودت دنباله
 ماجرا را بفهم . بمن میگفت حالا تصورش را بکن من در چه
 وضعی هستم ، نه می‌توانم از سیصد هزار فرانك پول بگذرم
 چون احتیاج دارم و تمام مغازه‌ها بدهکارم ، نه می‌توانم ببرم
 بانك عوضشان کنم . رادیو ساعت نه صبح امروز گفته که فقط
 رئیس خانواده میتواند آنها را تحویل بانك بدهد ، من که نمیتوانم
 از ... - اوه ، این دفعه نزدیک بود اسم شوهر را بگویم - از
 شوهرم خواهرش کنم که این کار را بکند ، حالا نمیدانم چکار کنم .
 فیلیپ - خوب لابد بالاخره از تو خواهرش کرده که برایش
 عوض کنی .

ماریز - بله همین را میخواست . بمن گفت برای شوهر
 تو که کارمند مهمی است چه اهمیتی دارد که این کار را بکند ، چقدر
 از تو تعریف کرد ، دیگر آتقدر برایت احترام قائل است که خدا
 میداند .

فیلیپ - (محجوبانه) تعریف او بدرد من نمیخورد ،
 برای من فقط يك زن توی دنیا وجود دارد آنهم توئی ، بهر حال
 امیدوارم عقلت رسیده باشد که مؤدبانه از سربازش کرده باشی ،
 چنین زنی دیگر ، چه عرض کنم ...

ماریز - اول میخواستم از سربازش کنم اما کم کم از وضعش
 متأثر شدم ، واقعاً زن پاك و بیريائی بود ، میترسید که مبدا

شوهرش بشنود ، احساس کردم حرفهایش راست است ، یعنی بس که شوهرش را دوست دارد برای جلب رضایت او مجبور شده که خود را در يك چنین محظوری قرار بدهد ، كمك خرجی داشته باشد .

فیلیپ - (با مشت میکوبد روی میز غذاخوری) ماریز ، هیچ متوجه هستی چه مهملاتی می بافی ! مثل اینکه عقل از سرت پریده ! یعنی زن آنقدر شوهرش را دوست داشته که مجبور شده باو خیانت کند ، دروغ بگویند ؟ خلاصه معنی حرفهایی که تا حالا زدی همین میشود !

ماریز - فیلیپ تو چه آدم خشکی هستی ، فکر میکردم تو حساس تر از این باشی ، مطلب را خوب درك کنی . من يك روز به برت گفتم که : « من این شانس را دارم که شوهرم احساسات زنها را خوب درك میکند . »

فیلیپ - راستی شاید مربوط به برت باشد .

ماریز - نه جانم حواست کجاست ! برت که طلاق گرفته و آزاد است . بیخود فکریداکردنش نباش ، آنقدر غیرمنتظره است که ممکن نیست بتوانی فکرش را بکنی ، من خودم وقتی شنیدم يك حالی شدم که ...

فیلیپ - نه ، من خوشم نمی آید در چنین کاری دخالت کنیم و بی جهت مورد سوءظن واقع شویم .

ماریز - اصلا تو خیلی سرسری میگیری ، امروز صبح که ما خبر را از رادیو شنیدیم تو گفتی : « چیزی نیست صندوقدار اداره ما چندین میلیون از این اسکناسها دارد که باید تحویل بدهد ،

منهم اگر داشتم جزو پولهایش میکردم . « منهم فکر کردم اگر چندتا اسکناسهم اضافه بشود عیبی ندارد ، قبول کردم که برایش عوض کنم .

فیلیپ - موافقت کردی ؟ گفتی برود پولهایش را بیاورد !

ماریز - خوب بله ، بیچاره رفت و آورد ، الآن در کیف من است .

(فیلیپ از سرمیز بلند میشود ، از خشم میلرزد و شروع بقدم زدن در سالن ناهارخوری میکند و زیر لب غرولند میکند) .

ماریز - فیلیپ یعنی چه ! این کارها چیست ؟ بنشین قهوه‌ات را بخور سرد میشود .

فیلیپ - نمیخواهم ، قهوه چیست ، آتقدر عصبانی هستم که ... تو که نمیدانی چه مصیبتی برایم درست کردی ، من امروز به اداره بطور قطع گفتم که فقط سه تا از این اسکناسها دارم حالا چطور میتوانم مبلغ باین بزرگی را به آن اضافه کنم .

ماریز - من دیگر بامید تو هستم ، يك کاری برایش بکن ، تو بالاخره برای هرکار راه حلی پیدا میکنی .

فیلیپ - من اصلا از این زن با این وصفی که تو گفتی خوشم نمی آید ، چه الزامی دارم راه حل پیداکنم ، هیچ میل ندارم خودم را در این ماجرا آلوده کنم .

ماریز - بسیار خوب ، باشد ، من فکر میکردم میتوانم روی خوش جنسی و حسن نیت تو حساب کنم ، بیجهت بمردم وعده

دادم ، معلوم می‌شود اشتباه کرده‌ام، می‌روم این زن بیچاره را می‌بینم و اسکناسهایش را پس میدهم ، اما جداً می‌ترسم اتفاق بدی بیفتد . امروز صبح می‌خواست از غصه خودکشی کند ، برای همین بود که من قبول کردم ، حالا لابد نمیتوانی انجام بدهی ... خوب راست است تو که رئیس قسمت نیستی .

(فیلیپ دوباره می‌نشیند و قاشق را نوبی فنجان قهوه می‌زند) .

فیلیپ - نه مسئله این نیست ، با اینکه رئیس قسمت نیستم ولی اگر می‌لیم باشد میتوانم باآسانی اسکناسها را عوض کنم ، رئیس کل صندوق با من خیلی دوست است ، میدانم تا روز دوشنبه ممکن نیست خلاصه وضعیت را گزارش بدهد ، اما موضوع اینست که از لحاظ اخلاقی من میل ندارم با این جریان همکاری کنم ، خیانت است .

ملریز - (باو نزدیک میشود و دستش را میگیرد)
آخر عزیمت نباید اینطور قضاوت کرد ، ما خودمان که خوشبختیم ، تو پول کافی در می‌آوری و بودجه متعادل داریم ، از حال و روز مردم خبر نداریم که چه روزگاری دارند . من اسرار زنهارا میدانم ، خوب میدانم که چه جریانهای توی خانواده‌های جوان هست . آخر يك زن که واقعاً عاشق شوهرش است آیا جرأت میکند بشوهرش ، که میداند پول ندارد ، بگوید وسائل زندگی من مهیا نیست ؟ بگوید زمانی که دختر بودم در خانه پدرم راحت‌تر بودم ؟ البته ما خیلی باید راضی باشیم که يك زندگی مرتب داریم ، اما این دلیل بر این نیست که نسبت به مردم بی‌اعتنا باشیم و كمك نکنیم .

فیلیپ - (ناگهانی) بده بمن ، آن بسته اسکناس را بده
 بمن ، خودت شمردی یا نه ؟ فقط همین مانده که جریمه کسری این
 اسکناسها را هم از جیبمان پردازیم .

ماریز - دودفعه شمردم درست است ، خودت هم بشمار ...
 تو چقدر خوب و تند میشماری !
 فیلیپ - (مفرور) من عادت دارم . . .



چند هفته بعد فیلیپ وقتی از سازمان بر میگردد سی تا بسته اسکناس
 میگذارد جلوی ماریز . ماریز با نگاه معصوم و استفهام آمیز نگاهش
 میکند .

فیلیپ - بفرما !

ماریز - چه چیز را بفرما ؟ پولها را از کجا آوردی ؟
 فیلیپ - همان سیصد هزار فرانک آن دوست مرموز توست ،
 حالا میتوانی این زن تبهکار را کمی آرام کنی ، انشاء الله که لا اقل
 خوشگل باشد ، تازه خودم میدانم کیست .

ماریز - تو خیلی با هوشی ، هیچ وقت چیزی را نمیشود
 از تو پنهان کرد ، اما خوب از من که نشیدی ، دیگر پرس . تویک
 بدبخت را نجات دادی ، حالا بکلی فراموشش کن .

فیلیپ - آخر من نمیتوانم از این شوهر احمق فکر خودم
 را منصرف بکنم ، بیچاره خیال میکند زن دارد ، دلش خوش
 است آقای خانه است ، فکر میکند قلب و روح زنش متعلق
 به اوست ... آنوقت پشت سرش بین چه صحنه‌هایی بازی میشود ،

ای بیچاره بینوا!

ماریز - چرا بیچاره ، وقتی از هیچ جا خبر ندارد ، با خیال راحت و درکمال آرامش باهم زندگی میکنند . خیلی هم راضی و خوشبخت است ، کسی چه میداند پشت سرش . . .

(زنك . موقع خروج يك دختر دانشجو باستاد تزديك ميشود) .

دختر - جناب استاد صحنه امروز برای من خوش آیند نبود ، قدری کسل کننده و نفرت آور بود .

استاد - البته همینطور است ؛ ولی مهم اینست که شما صحنه های زشت زندگی را هم ببینید ، بدینوسیله چشمتان باز بشود و توجه داشته باشید که مبادا روزی ناچار شوید چنین نقشهای خطرناك و نفرت آوری را بازی کنید .

دختر - از این لحاظ شاید ؛ اما شما ماریز را در نظر من خراب کردید .

استاد - نگران نباشید ؛ انشاءالله در درس آینده همان ماریزی را که دوست دارید برای شما خواهم ساخت .

درس دوازدهم

جشن نقره‌ای^۱

استاد - خانم‌ها و آقایان این آخرین درس دوره کلاس ماست . بیست و پنج سال از تاریخ عروسی همسران ما میگذرد . معمول است که سربست و پنج سالگی جشنی بعنوان جشن نقره‌ای برپا میکنند . حالا چرا بعد از بیست و پنج سال نمیدانم . شاید برای آنکه مردم دوست دارند زمان را با واحدهای صدصدی شماره کنند . يك قرن بنظر مردم مهم است ، صدمین سال شعرا و بزرگان را جشن میگیرند ، اما مسلماً برای ازدواج نمیتوان منتظر رسیدن قرن شد ، بعد از گذشتن نیم قرن « جشن طلائی »^۲ و بعد از گذشتن ربع قرن جشن نقره‌ای میگیرند . فرض میکنیم قهرمانان ما به جشن نقره‌ای خود رسیده‌اند ؛ مجلس کوچکی ترتیب داده دوستان را دعوت کرده‌اند و حالا منتظر ورود مهمانها هستند ،

چه فکر میکنند؟ چه میگویند؟ آیا شما گفتار آن مرد دانشمند را بخاطر دارید که وقتی باو گفتند فلان هنرمند سرانجام توفیق یافت و بمرحله کمال رسید جواب داد: «بله رسید؛ اما با چه حالی رسید؟» اکنون باید ببینیم همسرانی که بجهن تفره‌ای خود رسیده‌اند با چه حالی به آن رسیده‌اند، یعنی عمر خود را چگونه گذرانیده‌اند. جشن تفره‌ای ممکن است تلخ و مسخره یا شیرین و دلپذیر باشد. هر دو منظره را بشما نشان میدهم: اول جشن تفره‌ای بصورت تلخ و سخیف آن، یعنی آنطور که نباید باشد.

فیلیپ - برای ساعت چند دعوتشان کرده‌ای؟

ماریز - ساعت پنج، خواهش هم کرده‌ام که سر ساعت

بیایند.

فیلیپ - عجب حمالی مفتی کردم، خسته شدم، راستی حالا چه لزومی داشت تا هفت پشت اقوامت را دعوت کنی؟ مگر چه خبر شده! بچه و بزرگ و پیرو جوان... همه را جمع کنیم برای اینکه به یادشان بیاوریم بیست و پنج سال پیش در چنین روزی بزرگترین حماقت زندگی خود را مرتکب شده‌ایم، چه حماقتی!

ماریز - رسم است، ما هم باید بکنیم. فامیل رویکون جشن گرفتند، رومیلی‌ها گرفتند، برادرت هم پارسال جشن گرفت، اگر ما نمیگرفتیم مسخره و زننده بود، جلو مردم باید حفظ آبرو کرد...

فیلیپ - تو فکر میکنی مردم نمیدانند، وضع زندگی زناشوئی ما منعکس نشده، پشت سر مسخره‌مان نمی‌کنند؟ من

الآن مثل اینکه بگوشم میشنوم که مهمانها چه متلك هائی میگویند؛ مثلاً کارین بدجنس میگوید : « چه جشنی بابا ! آدم از جشن گرفتن اینجور زن وشوهرها خنده اش میگیرد ، خوبست عوض جشن نقره ای جشن « پیت حلبی ! » اسمش را بگذارند . » دوست دیگری برت میگوید : « من که علاقه ای ندارم بیست و پنج سال زندگی آشفته و خیانت آمیز را دوباره مجسم کنم ، تجدید خاطره کنم . بیست و پنج سال مبارزه و جنجال و دوز و كلك ! امیدوارم لااقل ماریز عشاق قدیمش را دعوت کرده باشد ، فیلیپ هم معشوقه هایش را جمع کرده باشد ، چه جمعیت خوش مزه ای میشود ! » خوب ماریز آقای ویولونیست را هم دعوت کرده ای ؟

ماریز - البته که دعوت کرده ام .

فیلیپ - خیلی کار بیقاعده ای کردی ! سفیر را چطور ؟

ماریز - خوب تو هم شانتال و دلورس را دعوت کرده ای . وانگهی راستش را بخواهی الآن دلم میخواهد عوض اینکه از مهمانها پذیرائی کنم بنشینم و زار زار گریه کنم . وقتی فکر میکنم بیست و پنج سال پیش من چه دختر جوان و قشنگی بودم ، چه امیدها و آرزوهای طلائی داشتم ، چطور به دورنمای زندگی که در مقابلم بود نگاه میکردم ، چگونه از عشق انتظار يك سعادت فوق بشری را داشتم و حالا چطور عرم تباه شده ، چه زندگی فلاکت بار و آشفته ای را گذرانده ام که امروز برای من خجلت آور است ، راستی متأثر میشوم . دیگر هیچ چیز نمیتواند این اشتباهات را جبران کند ، راستی متأثرم .

فیلیپ - در نتیجه خطاهای خودت !

ماریز - نه ، چرا بگردن من میگذاری ؟ خطاهای تو اینطور کرده . اصلا مرد مسئول تأمین سعادت خانواده است . آنوقت که پدر و مادرم مرا بتو سپردند من يك دختر معصوم چشم و گوش بسته بودم ، اما تو خوب تجربه دیده بودی . عیب کار اینجا بود که تو بدون اینکه مرا دوست داشته باشی فقط بخاطر اینکه از مقام پدرم برای پیشرفت کارهایت استفاده کنی با من ازدواج کردی . در تمام مسافرت ماه عسل يك کلمه از عشق و محبت بامن حرف نودی . تنها وقتی که من فهمیدم ما زن و شوهر هستیم در میلان بود که ناراحتی معده داشتی و مجبور شدم سرت را بالای طشتك نگهدارم و لحظه ای در آغوش بگیرم ، انصاف بده این زندگی دلسوزی ندارد ؟ در مراجعت وقتی من بخود جرأت دادم و گفتم : « آخر این چه زندگیست ! انگار من در زندگی تو وجود ندارم ! » یادت هست چه بلایی سرم آوردی ؟ باکمال جسارت گفتم : « آدم برای این ازدواج نمیکند که دوتا بشود برای این ازدواج میکنند که تنها نباشد . » نمیدانم این حرف را از کجا یاد گرفته بودی !

فیلیپ - توهم که زود جواب دادی : « برای این ازدواج نمیکند که دوتا باشند ازدواج میکنند که سه تا و چهار تا ... باشند ! » این حرف مال خود سرکار بود ، خانم .

ماریز - حالا چه میخواهی ؟ من وقتی عشق را در خانه خود پیدا نکردم در خارج جست و جو کردم ؛ و گر نه خیلی بیشتر

علاقه داشتیم که مورد علاقه شوهرم باشم ، زن وفاداری باشم . نه جانم ، شانه بالا نینداز ، من خوب میتوانستم تو را دوست داشته باشم فقط اگر قدری توجه داشتی و مهربان تر بودی ؛ اما هرگز نه کلمه ای محبت آمیز از تو شنیدم و نه هدیه ای دیدم .

فیلیپ - بی لطفی میفرمائید خانم ! بفرمائید ببینم چه کسی گردن بند و انگشتر و این خانه را بشما داده ؟

ماریز - خوب فیلیپ ، تو که نمیتوانی مرا لخت نگه داری ، گوشه خیابان بخوابانی . با احترام مقام انسانی مجبور بودی در يك خانه زندگی کنی ، لباس برایم بخری ؛ اما آیا فقط بخاطر خوش آمد من بدون اینکه پا بیخ گلویت بگذارم يك چیز حسابی برایم خریدی ؟ جواهری برایم آوردی ؟

فیلیپ - هزار دفعه بتو گفتم من از این سنگریزه ها خوشم نمی آید ، چه انتظارات بی ربطی داشتی .

ماریز - اینها سنگریزه نیستند فیلیپ ، اینها آرزوهای يك موجود طبیعی هستند که تو خوشش نمی آید . ایراد من بتو همین است ، همین است که همه زن ها بتو ایراد دارند . تو فقط بفکر خودت هستی . مثلاً بگو برای همین جشن ربع قرن ما چه هدیه ای بمن میدهی ؟

فیلیپ - خودت میدانی ، ماکه با هم خریدیم ، همان گل خوشه ای تفره را .

ماریز - فقط ؟ واه واه خیلی مختصر است ، آن را هم نمیخواهد بدهی ، مردم مسخره میکنند .

فیلیپ - مردم کی هستند ؟ همین پسرعمو گرسنه‌هایت که هنوز از راه نرسیده مثل ملخ روی غذاها می‌افتند ، یکی شامپانی سر میکشد ، یکی شیرینی‌ها را چپو میکند . راستی خواهش میکنم وقتی مشغول پذیرائی از مهمانها هستیم مواظب باش خواهرت با بچه‌های شکمویش سربوفه نروند و خوراکها را غارت نکنند ، امان از این چهارتا بچه ! مثل اینکه از قحطی گریخته‌اند ، درنده‌اند ، قبل از همه تمام نقاط حساس را اشغال میکنند ، بعد تاکنیک جنگی « سرزمین‌های سوخته » را اجرا میکنند ، پشت سرشان بکلی خالی میشود ، مثقالی خوردنی پیدا نمیشود .

ماریز - طفلکی‌ها ... توی خانه خودشان که غذای حسابی ندارند ، این جشنهای فامیلی خیلی خوشحالشان میکند .

فیلیپ - جشن فامیلی ! عجب فامیلی ! ما را مسخره کردی با این فامیلت . فامیل فقط همین‌ها هستند ، مادرم را که اصلا دوست نداری منم مادر تو را دوست ندارم . طفلکی‌ها بچه‌های خودمان اصلا پیش ما نمی‌آیند .

ماریز - بچه‌های ما چطور بیایند ؟ مونیک دخترما که با شوهرش در مصر است ، مارك هم در امریکاست .

فیلیپ - بچه‌ها که میدانند ما تشریفات مهمی را برگزار میکنیم اگر بخواهند میتوانند با طیاره‌های سریع بیایند و برگردند ، لااقل دلمان خوش باشد . آخر این پسرعموهای ولگرد ، عمه و خاله‌های بی‌سروپا و عموهای بدون ارثیه تو هم شدند فامیل

که برایشان زحمت بکشیم ؟ اما دربارهٔ دوستان سرکار خانم دیگر چه عرض کنم واقعاً که دوست هستند ، همه صديق و بی‌ریا !
(صدای زنگ و باز و بسته شدن در)

ماریز - خفقان بگیر آمدند ! بین نوک دماغم برق
نمیزند ، صورتم پودری نیست ؟

فیلیپ - نه عزیزم دماغت چرب نیست ، تازه اگر هم باشد
مهم نیست ، غیر از آقای ویولونیست کس دیگری علاقه بموضوع
ندارد .

(سروصدای داخل شدن بچه‌ها) .

ماریز - (با هیجان و خوشحالی) سلام خاله‌جان سلین
قربان شما ، خوش آمدید ، چه کار خوبی کردید که همه بچه‌ها را
آوردید ، من و فیلیپ را خوشحال کردید . بوفه اینجاست خاله‌جان
بفرمائید . بچه‌ها بیائید . سلام می‌می‌جان ، سلام موموجان ،
سلام مالو مامانی . قربان شماها ماشاءالله ، ماشاءالله .

فیلیپ - سلام آقای شوپینسکی ، بفرمائید از دیدار شما
خیلی خوشوقتم ، راستی مجلس ما بدون وجود يك استاد موسیقی
کامل نبود ، آه جناب سفیر بفرمائید ، حضور شما برای ما
افتخار بزرگیست .

ماریز - آه شانتال عزیز چقدر خوشحالم که امروز تو را
می‌بینم ، این بسته چیست دستت ، نه جانم لازم بزحمت شما نبود ،
به پیرزن و پیرمرد که هدیه نمیدهند ، ببخشید ، یکدقیقه ، الآن
خدمت میرسم . مثل اینکه آقای سفیر گیلانش را بلند کرده و

بمناسبت مجلس بیاناتی میکند (دستهایش را بهم میزند)
ساکت ! ساکت ! آقای سفیر صحبت میکنند .

سفیر - دوستان نازنین ، برای ماها که مدت بیست و پنج سال شاهد زندگی سعادتمند شما بوده ایم بسیار لذت بخش است که درین جشن تفره ای شرکت کنیم . یک ربع قرن زندگی ! خوشوقتم که شما ما را هم در این سعادت و خوشی شریک کردید و این موهبت عظمی را فقط بخود اختصاص ندادید ، از طرف تمام دوستان از شما تشکر می کنم و تبریک میگویم . انشاء الله بیست و پنج سال دیگر در جشن طلائی شما شرکت خواهیم کرد .
(کف زدن شدید) .



استاد - و اکنون مراسم برگزاری جشن تفره ای را آنطور که صحیح و شایسته است بشما نشان میدهم . جریان چند هفته قبل از روز جشن بیست و پنجمین سال میگذرد . شب است ، بعد از شام فیلیپ و ماریز هر دو در صندلی راحت مقابل هم نشسته اند .
فیلیپ - میدانی ماریز ماه آینده جشن تفره ای ماست .
ماریز - البته ، من همه فکر متوجه همین است ، اما خیلی خوشحالم که تو هم یادت بود . عجیب است با اینکه حافظه ات ضعیف شده ، سرت هم شلوغ است باز یادت مانده فراموش نکرده ای .

فیلیپ - فراموش ! مگر ممکن است چنین روزی که زندگی مرا بتمام معنی سعادت آمیز کرده فراموش کنم ؟

ماریز - راستی؟ واقعاً خوشبخت بودی؟ پشیمان نیستی؟
گاهی فکر میکنم شاید اگر ازدواج نمیکردی خوشبخت تر بودی ،
مرد آزادی بودی ، الآن هرزنی را که میخواستی در اختیار بود .
فیلیپ - میخواستم چه کنم ، خسته ام می کنند ، کسل
میشوم .

ماریز - اگر خوشگل باشند ؟

فیلیپ - خودت باین خوشگلی ، الآن از بیست و پنج
سال پیش خیلی خوشگلتری ، موهای خاکستری بصورت خوب
می آید ، چهره ات آسمانی شده ، نگاهت عمیق تر و صورتت
مهربانتر شده . چه کار خوبی کردی که مثل شانتال و برت موهایت را
رنگ نکردی ، جشن تفره ای ، موی تفره ای !

ماریز - راستی هنوز از من خوشتر می آید ؟

فیلیپ - خیلی هم خوشتر می آید . تو تنها کسی هستی
در دنیا که هروقت با من باشی احساس خوشبختی میکنم . ما
حالا دیگر ادعائی نسبت بهم نداریم ، از بد و خوب همدیگر
اطلاع داریم ، مبارزه ای با هم نداریم و درکمال اطمینان و
آرامش زندگی میکنیم .

ماریز - بله ، ولی خوب در عین حال نباید بگذاریم
زندگی یکنواخت و تکراری باشد. البته من برای خودم نمیگویم
برای اینکه تو میدانی من زندگی آرام و بی سروصدا را دوست
دارم ، وقتی تو پیشم باشی ، کتابهای مورد علاقه و سمفونیهای
روحناواز باشند دیگر چیزی نمیخواهم ، اما گاهی میترسم که

پرچانگیهای من برایت بی مزه باشد ، دیگر حرف تازه ندارم .
 فیلیپ - اتفاقاً تو هنوز خیلی حرفهای تازه داری که من
 خوشم می آید . در مدت بیست و پنج سال یادم نیست که يك روز
 با تو بمن بد گذشته باشد ، هرگز مسئله لاینحلی دربین ما نبوده ،
 فقط در مقابل دیگران است که گاهی احساس خستگی میکنم ،
 برای اینکه نمیتوانم آزادانه حرف بزنم ؛ اما در مقابل تو مثل
 اینکه به صدای بلند فکر میکنم و کوچکترین احساسات و افکار
 خودم را برایت شرح میدهم . شبها موقع خواب که دلم میخواهد
 سیری در افکار تو بکنم از تو حرف می پرسم ، برای من جالب
 است . درست همانطور که دوست دارم کنار باغچه منزلمان گردش
 کنم و با اینکه تمام گلهای باغچه را میشناسم باز گردش در کنار
 آن برایم لذت بخش است ، همینطور هم سیر در افکار تو ، با
 وجود آشنائی قبلی ، برایم سرگرم کننده است .
 ماریز - ازدواج سعادت مند يك گفت و گوی درازی است
 که از نامزدی شروع و بمرگ ختم میشود ، هیچ وقت هم کسالت آور
 نیست .

فیلیپ - جمله قشنگی است ، کی گفته ؟

ماریز - تو خودت عزیزم ، می بینی چطور افکار تو را
 از بر دارم ! درست مثل آینه در مقابل تو هستم ، شاید برای همین
 است که بنظرت خیلی احمق نمی آیم . بیست و پنج سال خاطرات
 مشترك ، چه راههایی را با هم طی کردیم و چه گرفتاریهایی را از
 سر گذراندیم ؛ عزایا ، تولدها ، دوستیها ، موفقیتها ، يك جنگ

بزرگ ...

فیلیپ - راستی هم در تمام این گیرودارها این رشته نازک بین ما حفظ شد .

ماریز - فقط يك دفعه رشته گسیخت ، میدانی کی ؟ همان وقتی که از سوئد برگشته بودی و عاشق آن زن اسپانیولی شده بودی ، خیلی دلت پیش او رفته بود ، نه ؟ ای دیوانه !

فیلیپ - ماریز حالا حرفش را نزن ، فراموش شد ، مدفون شد . من دیگر در آن باره فکر نکردم .

ماریز - من غالباً در آن باره فکر کرده ام ؛ ولی خوب حرفش را نمیزدم ، چون داستان بخوبی پایان یافت . همین داستان دولورس بود که رابطه ما را محکمتر کرد ، وقتی من گفتم « باید تو را ترك كنم و تو باید از من و او یکی را انتخاب کنی » و تو مرا انتخاب کردی فهمیدم که دیگر متعلق بمن هستی . از طرف دیگر این برای من درسی شد که از خواب غفلت بیدار شوم ، خیال میکردم که تمام قلب تو در اختیار من است هیچ متوجه نبودم که باید هر روز بزندگی خود طراواتی بدهم که تو خوشحال شوی . ولی این حادثه به من فهماند که ازدواج يك بازیست که هر روز باید برای بردن آن کوشید .

فیلیپ - بله عزیزم ، هر روز و هر شب ؛ اما بگو ببینم برای جشن تقره ای چه بکنیم ؟ البته رسم اینست که فامیل را دعوت میکنند ، دوستان و آشنایان می آیند ، هدیه میدهند ، شامپانی میخورند ، نطق میکنند ... میخواهی بیادگار این روز

فرخنده چه هدیه‌ای بتو بدهم ؟

ماریز - میل داری چه چیز از تو بخواهم ؟ تو که همه چیز را ، زندگی را بمن داده‌ای و براستی بی‌نیازم کرده‌ای .

فیلیپ - هرچه دلت می‌خواهد بگو ، هرچه عالیت‌ر و قیمتی‌تر باشد بگو .

ماریز - حقیقه نمی‌دانم ، تو ذوق و سلیقه مرا از خودم بهتر میدانی . وقتی توی يك رستوران تو برایم دستور غذا میدهی درست همان‌هاییست که من دلم می‌خواهد . اما برای جشن ، فیلیپ اصلاً هیچکس را دعوت نکنیم ، من دلم می‌خواهم این روز را تنها با تو بگذرانم ، بدون اینکه لحظه‌ای از هم دور بشویم ، چون تابستان هم هست میتوانیم بمسافرت برویم ؛ به زیارتگاهها و به - سرزمینهای مقدس ، بهمان‌جائی برویم که سعادت ما از آنجا شروع شد راستی چه سرزمین مقدسی !

فیلیپ - چه فکر خوبی بمسافرت برویم ، برویم از همان سالن شهرداری دهکده‌ای که بیست و پنج سال پیش عمویت آنجا ما را بعقد هم در آورد دیدن کنیم ، بعد می‌رویم توی آن کلیسای کوچکی که من حلقه را بدست تو کردم ، چه مکان مقدسی ! برویم آنجا را زیارت کنیم . ماریز نمی‌دانی من چه حالی داشتم ، می‌لرزیدم .

ماریز - منم همینطور ، البته از خوشحالی می‌لرزیدم . بعد هم خاطرات ماه عسل‌مان را تجدید کنیم . از همان مسیر مسافرت ماه عسل حرکت کنیم ، شب را در همان هتل كوچك دوست‌داشتنی

که بیست و پنج سال پیش در آن خوابیدیم بگذرانیم .
 فیلیپ - بله ، اما حالا دیگر از هم رو درباستی نداریم ،
 دیگر خجالت نمیکشیم .

ماریز - بدون شك ، اما من همان حال انتظار را دارم .
 یادت هست از اطاق همسایه صدای پیانو می آمد ، دختر بچه ای
 آهنگ والس مشق میکرد ، صدای آن موزیک ناشیانه مثل آهنگ
 عشق برای ما باقی مانده .

فیلیپ - بله اسم آهنگ « يك جمله كوچك » بود .
 ماریز - بله فیلیپ جمله كوچك بود ، من صفحه اش را
 خریدم و اعتراف میکنم که غالباً موقع تنهائی آن صفحه را
 میگذارم .

فیلیپ - چرا وقتی من هستم نمیزنی ؟
 ماریز - آهنگ کهنه ایست ، میترسم بنظرت خیلی احساساتی
 بیایم .

فیلیپ - البته باید احساساتی بود عزیزم . صفحه را بگذار
 ببینم .

(چند قطعه والس . ماریز گراموفون را متوقف می کند .)
 ماریز - فیلیپ چقدر دلم میخواست حالا توی همان
 هتل با هم بودیم .

فیلیپ - يك ماه دیگر میرویم .
 ماریز - بله يك ماه دیگر . در ازدواج آدم میتواند برای
 آینده نقشه های محکمی داشته باشد ، اما اگر تو عوض شوهرم

عاشقم بودی حساب تا فردا را هم نمیتوانستیم بکنیم ، ممکن بود تا آنوقت از من بیزار شوی .

فیلیپ - نمیدانم کیست که گفته : « يك زندگى زناشوئى سعادتمند آنست که بتواند حداکثر راحتی و آسایش را با حداکثر جذبه و کشش جنسى ترکیب کند . »

ماریز - فیلیپ من این جمله را دوست ندارم .

فیلیپ - برای اینکه تو چندان واقع بین نیستی ، متوجه لطف و زیبائی خودت نیستی ، این فضیلت توست .

ماریز - فیلیپ ، روز قبل از جشن باید برویم توی همان جنگلی که برای اولین بار تو مرا بوسیدی .

فیلیپ - احسنت ! هر دو مثل اینکه يك جور فکر میکنیم ، منم دلم میخواست .

ماریز - فیلیپ یادت هست آن شب وقتی تو مرا بخانه میرساندی ، پیش پدر و مادرم می آمدی ؛ دربان عمارت خواب بود در را دیر باز کرد تو نگاه معنی داری بمن کردی و گفتی : « اگر امشب این در باز نشود من در مقابل تو مسئول بعضی جریانات نخواهم بود !! »

فیلیپ - ماریز اگر بخواهیم باین صحبتها ادامه بدهیم امشب هم مسئول نخواهم بود !
ماریز - (بادلبری) امیدوارم .

(موزيك والس « سرود عشق آنها » را مینوازد ، صدا بلند میشود ، اوج می گیرد و بعد بآهستگی محو میشود) .



استاد - خانمها و آقایان شاید لازم باشد قبل از اینکه کلاس را تعطیل کنیم نتیجه مطالعات و تحقیقات خود را در چند جمله خلاصه کنیم . بایرون میگفت : « خیلی سهلتر است که آدم برای زن مورد علاقه خود بمیرد تا با او زندگی کند . » چرا ؟ چرا زندگی با يك زن آنقدر دشوار بنظر می آید که بایرون مردن را به آن ترجیح میداد ؟ برای آنکه ازدواج ایجاد تعهد متقابل برای وفاداری می کند . « تحمل این قیود برای مرد همانقدر دشوار و غیرطبیعی است که قفس برای ببر . » مجبور کردن دو نفر که دارای احساسات و افکار مختلفی هستند بداشتن يك زندگی مشترك و همیشگی کار آسانی نیست . پیروزی در این بازی حساب و دقت میخواهد .

مسئله ای که ما در جریان تمام این دروس مورد مطالعه قرار دادیم این بود که بدانیم : « آیا با وجود ازدواج میتوان خوشبخت بود ؟ » بزرگترین مانع در راه سعادت دو همسر بطوری که نشان دادیم همان برخوردهای دائمی بین تمایلات طبیعی دوجنس مخالف است ؛ اما نشان دادیم که این موانع قابل برطرف شدن هستند مشروط براینکه هر کدام از طرفین بتمایل طرف دیگر مثل تمایل خود احترام بگذارد و توجه داشته باشد . صحیح نیست که اصرار داشته باشیم کسانی که مورد علاقه ما هستند عیناً مثل ما فکر کنند ؛ بلکه باید قدمی بطرف آنها برداریم ، سعی کنیم با آنها نزدیک شویم و سرشت آنها را بفهمیم . يك شوهر عاقل هرگز از زنش توقع

ندارد که صفات و تمایلات طبیعی مردها را داشته باشد و در عین حال نباید توقع داشته باشد زنش آن پری افسانه‌ای باشد که در ابتدای بلوغ و غرور جوانی در مخیله خود تصویر میکرده . باید از اینکه زنش زنی طبیعی و در حد اعتدال و دارای صفات زنانه است راضی باشد . همچنین يك زن صمیمی بجای اینکه دائماً از شوهر خود شکایت کند سعی میکند بافکار او نزدیک شود و طبیعت او را بفهمد ، مواظب خطاهای او باشد و با نرمخوئی آتقدر در او تفوذ کند تا تغییرش دهد . رجحان ازدواج به هر نوع رابطه دوگانه دیگر اینست که ازدواج فرصت کافی برای شناسائی بطرفین میدهد . وقتی زن و مرد جوانی بدون مراسم ازدواج ، فقط از روی هوس ، با هم زندگی کنند در اولین برخورد همه رشته‌ها ، که اول بسیار محکم بنظر میرسید ، پاره میشود ؛ و هیچ معلوم نیست که آزمایش بعدی مدت بیشتری طول بکشد .

در يك ازدواج سعادت‌مند يك نوع دوستی و انس والفت بر روی کشش شهوی و عشق زناشویی جوانه میزند ، رشد میکند و رابطه را آنطور محکم میکند که تمایلات روحی و جسمی طرفین را توأماً ارضاء میکند .

« لاروشفوکو » گفته : « ازدواج نسبتاً خوب شاید ممکن باشد ؛ ولی ازدواج بسیار خوب و سعادت بخش وجود ندارد . » من امیدوارم نسل فعلی با این راهنماییها بتواند ازدواج های بسیار خوب ، زندگیهای بسیار شیرین و لذت بخش بوجود

بیاورد. در نمایشنامه‌های نویسندگان قدیم مثل شکسپیر، مولیر، بومارشه، عشق با شکوه فراوان از معاشرت زن و مرد جوان شروع میشود و بمحض انجام یافتن مراسم ازدواج منجر به جدائی و اختلاف میگردد. عاشق ازدواج کرده بزودی يك هرزه‌گريز یا مردی حسود و بد دل و تنگ‌چشم از کار در می‌آید، معشوقه، عشوه‌گری بی‌بندوبار یا سلیطه‌ای شهر آشوب میشود. ولی ما در جست‌وجوی يك اتحاد دو طرفه معتدل و با دوامی هستیم که در طول تمام زندگی مشترك گسیخته نشود، شاید در عصر ما شروع زندگی و عشقبازی آن شکوه داستانی گذشته را نداشته باشد؛ ولی مسلماً سرانجام آن باید بهتر باشد. امروز ژولیت‌ها باید دوست و رفیق و همفکر رومئوها باشند، لحن گفتارشان ساده‌تر، عشقشان خودمانی‌تر و صمیمانه‌تر و آمیخته به شیرینیهای مخصوص زمان خود باشد.

در عصر ما زن و مرد موسیقیدانی که دلدادۀ یکدیگرند بخوبی میتوانند در راه زندگی با همکاری پیش بروند، بهم کمک کنند، افکارشان را مثل ویولون و پیانوی خود هم‌آهنگ سازند و سمفونی زندگی را تا آخرین نعمات و ارتعاشات آن بنوازند و به‌پیری سعادت‌مند برسند.

آیا میل دارید عمر خود را با چنین ازدواجی بسر آرید؟ این مربوط بشما است، فقط شخص شما. اجازه بدهید حالا که میخواهیم از هم جدا شویم متن خوبی از آلن^۱ نویسنده بزرگ

بشما بدهم که مطالعه کنید . آكن در این گفتار نقش اراده را در زندگی زناشوئی نشان میدهد ، میگوید : « مسئله مهم در ازدواج اینست که خواه ازدواج به اراده شخص و شناسائی قبلی صورت گرفته باشد و خواه تصادفی و از روی نصیب و قسمت انجام شده باشد ، دونفری که بکلی یکدیگر را نمی شناسند در نزدیکترین محیط و رابطه با هم زیست کنند ؛ زن و مرد باید بدانند که عشق و محبت و معاشرتهای اولیه بهیچ وجه قادر نیستند آنها را آنطور که واقعاً هستند یکدیگر بشناسانند . شناسائی واقعی بعد از ازدواج شروع میشود . همانطور که بدست آوردن هرچیز خوب خالی از اشکال نیست ، بدست آوردن خوشبختی در زندگی زناشوئی نیز اشکالاتی در بردارد که برای برطرف کردن آنها باید اقدام و عمل کرد و تنها بانتظار نشست . باید طرفین میل داشته باشند که مورد علاقه یکدیگر واقع شوند ، دوست داشتنی باشند و در این راه استقامت و پافشاری کنند ، حتی پس از بیست سال . »

باین ترتیب ملاحظه میفرمائید که سعادت زناشوئی نیز مثل تمام مسائل انسانی و اجتماعی تابع قواعد و دستوراتی است . در هر يك از درسها شما نشان دادم که فیلیپ و ماریز بر سردوراهی میرسند ، توقف میکنند ، فکر میکنند و بر حسب تصمیمی که آزادانه اتخاذ میکنند دو حالت و موقعیت مختلف بوجود می آید ؛ يك حالت آن صورتی بود که نباید باشد یعنی به تباه شدن زندگی منجر میشد و حالت دیگر آن که باید باشد ، یعنی راهی که بسعادت میرسید .

خانمها و آقایان عزیز ، بزودی هر کدام از شماها بسر این دوراهیهای زندگی خواهید رسید، همیشه راه وفاداری و صمیمیت را که بخوشبختی منتهی میشود انتخاب کنید .

(پایانو مارش جشن روستائی را که حالتی فاتحانه دارد مینوازد .)



Copyright 1980 by B.T.N. K.
Printed in the Ramin Printing House
Tehran, Iran

André Maurois

de l' Académie Française

**Cours
de Bonheur Gonjugal**

Traduit en Persan

Par

H. Héravi



B.T.N.K.

Tehran - 1980



آندره موروا ، نویسنده محقق و مورخ
معاصر فرانسوی سال ۱۸۸۵ میلادی در
البوف تولدیانت و در سال ۱۹۶۸ در پاریس
درگذشت . پس از اخذ درجه لیسانس از
ادبیات مدت ده سال بکار اداره کارخانه
پدر خود اشتغال داشت و سپری به نویسندگی
پرداخت . نخستین اثر او سکوت کلنل
برامبل است که در سال ۱۹۱۸ انتشار
یافت و پس از آن داستانها و کتابهای
تحقیقی بسیار بویژه درباره ادبیات
انگلیسی نوشت . وی در سال ۱۹۳۸ به
عضویت فرهنگستان فرانسه انتخاب شد .
از آثار وی کتابهای زیر را میتوان نام
برد .

آویل یا زندگی شلی (۱۹۲۳) زندگی
دیزرائلی (۱۹۲۷) ، تبعات انگلیسی
(۱۹۲۷) ، بایرون (۱۹۳۰) ، نه فرشته
نه حیوان (۱۹۱۹) ، سخن درباره
فرمانروایی (۱۹۲۴) ، دیومحبت (۱۹۲۴)
ادوارد هفتم و زمان وی (۱۹۳۴) ،
والتر (۱۹۳۴) ، شاتوبریان (۱۹۳۸) ،
در جستجوی مارسل پروست (۱۹۴۹) ،
زندگی ژرژسان (۱۹۵۲) ، تاریخ انگلستان
(۱۹۳۷) ، تاریخ اتازونی (۱۹۴۶) ،
هفت چهره عشق (۱۹۴۶) ، حلقه خانوادگی
(۱۹۳۲) ، غریزه خوشبختی (۱۹۳۴)
و غیره .

کتاب خوش زیستن در زندگی زناشویی یکی از کتابهای
ارجمند آندره موروا نویسنده و محقق نامدار فرانسوی
است. قهرمان‌های اصلی این کتاب که بشکل نمایشنامه
تدوین شده است زن و مردی هستند که زندگی‌شان از
دوران نامزدی تا هنگام پیری برشته تحریر درآمده است. اینان
در مشکلات زندگی زناشویی همواره با دو راه مواجه میشوند
و نویسنده سعی میکند تا راه درست و نادرست را با استادی
و تبصری که در مسائل اجتماعی دارد بنمایاند و با بیانی روشن
و کنایه‌ها و شوخی‌های لطیف روشی برای خوش‌زیستن
بدست دهد.

این کتاب برای جوانانی که میخواهند همسری
برگزینند و برای زن و شوهرانی که میخواهند زندگی
زناشویی را بخوشی و شادکامی بگذرانند سودمند و
آموزنده است.



نگاه ترجمه و نشر کتاب